

رمان کوتاه
سازگار

رمان کوتاه نگین قلبم

نگین بای

طراح: ثمین سعیدی نیا

cafewriters.xyz

سایت و انجمن کافه نویسندگان با هدف ترویج فرهنگ کتابخوانی و ارتقای سطح فرهنگی و رشد سطح علم و ادبیات جامعه، بر طبق شئونات اخلاقی، فرهنگ خانواده های ایرانی و با احترام به عرف حاکم بر کشور تاسیس گردید، تا بتواند فضایی سالم و فرهنگی را برای علاقه مندان به رمان و کتاب ایجاد کند.

تمامی حقوق سایت و انجمن نزد کافه نویسندگان محفوظ است. هرگونه کپی برداری از کتاب ها و رمان ها ، فایل های صوتی ، جلد کتاب ها و ... مجاز نمی باشد. همچنین نشر مجدد محتویات انجمن و سایت در رسانه ها ، اپلیکیشن ها و سایت های دیگر کاملاً غیر مجاز بوده و تیم کافه نویسندگان راضی به این کار نمی باشد. در صورت عدم رعایت قوانین، تیم کافه نویسندگان با فرد خاطی از طریق مراجع قانونی برخورد خواهد کرد.



اطلاعات اثر

دسته بندی: رمان کوتاه

عنوان: نگین قلبم

نویسنده: نگین بای

ژانر: عاشقانه

انتشارات : کافه نویسندگان

شناسنامه‌ی اثر

ناظر: تیم ناظران کافه نویسندگان

ویراستار: DoNyA♥Gh@ReiHane@

طراح: ثمین سعیدی نیا

کیپست: ستاره سربی



cafewriters.xyz

نگین دختری آرام و خجالتی، با خانواده‌ی خود در اردبیل زندگی می‌کنند. در این میان زندگی او با بردیا پیوند می‌خورد؛ اما برادر بردیا باعث می‌شود که...؟! پایان خوش.

مقدمه:

عشق، همان درختی است که آرام در دلم ریشه می‌کند.
عشق، همان روحی است که در جان من دمیده می‌شود.
عشق همان ضربانی است که قلب مرا به تپش درمی‌آورد.
و عشق درست خودت هستی که،
نفس های مرا زنده نگه می‌دارد!

نویسنده نگین بای

وقتی آقا بزرگ گفت برام خواستگار میاد، عزیز جون به چند نفر از فامیل هامون خبر داد. منم که مثل خواهر بزرگم یعنی نرگس باید بی چون و چرا حرف آقا بزرگ رو قبول کنم. در غیر این صورت یعنی زیر پا گذاشتن رسم و رسومات خانوادگی. آقا بزرگ که ریش سفید خانواده‌اس معلوم می‌کنه چه کسی به عنوان داماد خانواده‌اش به ما ملحق بشه.

به گفته‌ی عزیز جون به حمام میرم و به کمک نرگس و دخترخاله‌هایم، خودم رو برای امشب آماده می‌کنم.

به لطف نرگس که با خواهر آقا دوما سه چهار سال پیش همکلاس بودن یک چیزایی ازشون میدونم.

الهام که یکی از دخترخاله‌های محبوب منه، چند تا لباس از کمد اتاقم در میاره و میگه:
-سبز و زرد ترکیب فوق العاده‌ای توی لباس می‌سازه‌ها.

مهدیه چشمکی می‌زنه و به شوخی میگه:

-البته باید به مزاج آقا دوما خوش بیاد.

صدای خنده بلند میشه و منم گونه‌هام گل می‌اندازه. مهدیه کمی به طرف صورتم خم میشه و میگه:

-ببینم آقا دوما رو می‌شناسی؟!

با خجالت لبم رو به دندون می‌گیرم. نرگس دستش رو بالا میگیره و میگه:

-من می‌شناسم دخترا.

احساس کردم نرگس مثل یک بچه شده. مهدیه مشتاق‌تر از قبل به نرگس میگه:

-واقعا؟ چند وقت می‌شناسیش؟!

-خب، زیاد نمی‌شناسم‌ها، فقط از زبون خواهرش شنیدم.

-تا به حال دیدیش؟

نرگس ابرویی بالا می‌پرونه که باد الهام و مهدیه خالی میشه؛ ولی انگار سوالات زیادی

ذهنشون رو درگیر کرده بود که الهام کنار نرگس جا می‌گیره و میگه:

-این رو ولش کن، اسمش چی؟! اسمش رو میدونی؟

-چرا ندونم؟ آقا بردیا.

الهام و مهدیه جیغ خفیفی می کشن. تنها کاری که می تونستم توی اون لحظه بکنم این بود که ساکت بشم و با حرف هاشون سرخ و سفید بشم.

نرگس یک دختر خشگل و ناز به اسم بهار داره که حسابی باهاش جورم. بهار خانم شیطان که هر بار با دیدن من می پره بغلم تا ازم شکلات کش بره.

زندگی خیلی قشنگی با آقا بزرگ و عزیز جونم داریم. شاید اگه مامان و بابام هم کنارم بودند قشنگ تر هم می شد. یادمه وقتی مامان و بابام رو از دست دادم چقدر عذاب کشیدم. هم من و هم نرگس نبودشون رو به خوبی احساس می کردیم. تا این که بالاخره دلداری ها و وجود آقا بزرگ و عزیز جون ما رو به حالت اول برگردوند. با صدای الهام رشته افکار از دستم در میره.

-تو چه فکری؟ نگران نباش یا خودش میاد یا نامه اش عزیزم.

می خندد و من با لبخند ریز و خجالت زده نگاهش می کنم. تا به خودم میام، می بینم همه چیز آماده شده برای شب خواستگاری.

با دست های یخ زده توی اتاق می شینم و زیر لب صلواتی حواله ی خودم می کنم تا بلکه از این استرس کاسته بشه. صدای عزیز جون و از پایین می شنوم که به مهمان ها میگه:
-خوش اومدید، بفرمائید داخل.

خوشامد گویی عزیز جون نشان از اومدن آقا دوما و خانواده اش می ده. جلوی آینه به خودم نگاه می کنم و چادر سفیدم را روی سرم مرتب می کنم. صدای خاله میاد که صدام می کنه و باید می رفتم پایین.

با هر جون کندن بود خودم رو به در اتاق می رسونم. نفس عمیقی می کشم و دستگیره رو به پایین هدایت می کنم. صدایی از حال نمیاد! راهم رو به طرف آشپزخونه می کشم. نرگس با لبخند مهربونی سینی چای و شیرینی ایچدی رو به دستم می ده. تعجب می کنم و میگم:

-این ها رو باید ببرم؟! شیرینی ایچدی؟

سری تکون می ده و میگه:

-آقا بزرگ خواسته، ناسلامتی اومدن جوابه بله ازت بگیرن ها.

-خب شاید جواب من بله نباشه؟! -

نرگس جلوی دهنم رو می‌گیره و میگه:

-هیس؛ مگه از جونت سیر شدی نگین؟ آقا بزرگ رو که می‌شناسی، حرف حرفه خودشه، دوتاش کنی وای به حالت.

حرفی نمی‌زنم و راهی حال می‌شم. توی اردبیل وقتی دختری مورد پسند واقع میشه و به خواستگاری میان چای و شیرینی نشانه‌ی جواب مثبت.

تمام مدت سرم پایین بود و با گفتن سلام کوتاهی سینی چای و شیرینی رو به همه تعارف می‌کنم. زیاد هم تعجب نمی‌کنند. اینم به لطف آقا بزرگه که به جای من جواب بله رو داده.

با این فکر خنده‌ام می‌گیره، اما با لبخند کمرنگی جمعش می‌کنم. البته با تعریف‌هایی که نرگس از بردیا و خانواده‌اش کرده بود یک تصویر قشنگی رو توی ذهنم ازشون حک کردم. کنار عزیز جون و خاله جا می‌گیرم. بزرگ‌ترها با هم حرف می‌زدند و منم در سکوت به حرف‌هاشون گوش میدم. آقا جابر رو می‌کنه به من و میگه:

-دخترم اگه حرفی داری می‌تونی بگی.

خجالت زده سرم رو پایین می‌گیرم و میگم:

-می‌سپارم به بزرگترا.

آقا جابر لبخندی میزنه و سری تکون میده. همه‌ی مهمون‌ها بالای خونه نشستند و به پشتی تکیه داده بودند. خونه آقا بزرگ و عزیز جون یک خونه‌ی کاملاً سنتی که به سبک اردبیلی چیده شده بود. بعد از حرف‌های اولیه بالاخره نوبت به من و بردیا میرسه. دلشوره‌ی عجیبی داشتم. دروغ چرا، این دلشوره هر ثانیه بیشتر هم می‌شد. آب دهنم رو پر سر و صدا قورت میدم و به اشاره‌ی آقا بزرگ و لبخند مادرانه‌ی عزیز جون از جا پا میشم. چادرم رو محکم می‌گیرم و بردیا رو راهنمایی می‌کنم. دلم می‌خواست به خودم جرأتی بدم و سرم رو بالا بگیرم تا بتونم چهره‌ی بردیا رو ببینم، اما همچین جرأتی اونم از من بعید بود.

شاید هم من زیاد از حد خودم رو دسته کم می‌گیرم. هر چی که بود این اجازه رو به من نمی‌داد. در اتاق و باز می‌کنم. کنار در مکث می‌کنم و سر به زیر می‌گم:

-بفرمائید تو.

و خدا می‌دانست که چقدر خجالت کشیدم تا این دو کلمه رو به زبونم بگیرم. صدای مردونه‌اش به

گوشم میرسه:

-بفرمائید منم میام.

منم که داشتم از خجالت آب می شدم. دیگه اصرار نمی کنم و خودم رو به داخل اتاق می رسونم. بردیا هم وارد اتاق می شه و منم از فرصت به دست اومده استفاده می کنم و نگاهم رو به سر تا پاش می دوزم. با دیدن بردیا لبخند زیبایی گوشه‌ی لبم جا خوش می کنه. پسر چهارشونه و قد بلند یا به قول عزیز جونم تنومند و رعنا با چهره‌ای مردونه و جوان. خودم هم از این همه ابهتی که ازش می بارید خوشم اومد. سنگینی نگاهم رو روی خودش حس می کنه و سرش و بالا می آورد. با شتاب سرم رو پایین میندازم و مشغول بازی با انگشت های دستم میشم. صداش من و به خودم میاره که کمی از زندگی و وضعیتش می گفت. به همین بهونه گهگاهی باعث می شد تا نگاهش کنم. با صدای رسا، رو به منی که حواسم پرت بود میگه:

-چه انتظاری از همسر آینده اتون دارید؟

دوباره سر به زیر میشم و زیر لب میگم:

-انتظار من از شما.

با این حرفم لبخندی می زنه و منم داشتم از خجالت آب می شدم. برای لحظه‌ای لبم رو به دندان می گیرم و برای اینکه ضایع نباشه میگم:

-یعنی، خب من از همسر آینده ام انتظار دارم تا دوستم داشته باشه. یه دوست داشته واقعی و ابدی، به هم اعتماد کنیم و تو هر سختی و آسونی کنار هم بمونیم، دست هم رو بگیریم تا هیچ وقت زمین نخوریم.

در حالی که این حرفها رو می زدم بردیا رو می دیدم که نگاهم می کنه، نگاهی عمیق شاید تا عمق وجودم.

قبلا راجبه حرفهایی که بخوام بزنم فکر نکرده بودم و این چیزا از ذهنم رسید تا به زبون بیارم؛ یا شایدم از قلبم رسید. به هر حال از حرفهایی که زده بودم راضی بودم. با بردیا یکم دیگه حرف میزنیم و بالاخره از جا پا میشیم تا برگردیم پیش بقیه، اما آخر حرف هامون بردیا از اینکه چیزی بگه امتناع می کنه. احساس می کنم که می خواد بدونه جواب من مثبت یا نه. بابت این موضوع نگران بود، اما من علاوه بر حرفهای آقا بزرگ و جواب مثبتی که از قبل تعیین کرده بود، خودمم نظرم برگشته بود.

اگه نرگس بفهمه حسابی مسخره‌ام می‌کنه. همه منتظر نگاهمون می‌کردند. لبخندی می‌زنم و زیر لب می‌گم:
-ما مشکلی نداریم.

با دیدن لبخند بردیا متوجه میشم که خیالش راحت شده. همگی نفس عمیقی می‌کشند و کف می‌زنند. در این بین، خواهر و برادر بردیا یعنی مهسا و بنیامین رو هم می‌بینم. جابر آقا دستش رو روی پاش میذاره و با گفتن یا علی بلند میشه و رو به آقا بزرگ می‌گه:

-حاج آقا ما دیگه رفع زحمت می‌کنیم.

-این حرفا چیه آقا جابر؟ صاحب‌خونه‌اید.

بعد از کلی حرف، آقا جابر و خانواده‌اش راهی میشن. با رفتن آن‌ها منم چادر سفیدم رو از سرم برمی‌دارم. با گفتن شب بخیر خودم رو به اتاق می‌رسونم تا حداقل از دست سوال‌های نرگس راحت بشم. روی تشک دراز می‌کشم و پتو رو تا شونه‌هام بالا می‌کشم. صبح که از خواب بیدار میشم نرگس و کنار خودم می‌بینم که پتو رو کاملا روی خودش کشیده و من و روی سرامیک سرد اتاق انداخته.

به خودم داشتم می‌لرزیدم و با حرص به نرگس نگاه می‌کردم. لگد آرومی به پهلوش می‌زنم و زیر لب می‌گم:
-چشم سفید.

خرامان خرامان به طرف سرویس بهداشتی میرم و آبی به سر و صورتم می‌زنم. حسابی بدنم درد می‌کرد و خدا میدونه از کی روی سرامیک غلت می‌زدم. خودم رو به آشپزخونه می‌رسونم. آقا بزرگ و عزیز جون سر سفره صبحونه نشسته بودند. لبخندی می‌زنم و می‌گم:
-سلام، صبح بخیر.

عزیز جون هم لبخند نرمی می‌زنه و با مهربونی می‌گه:

-سلام به روی ماهت مادر، صبح توام بخیر.

میرم توی آشپزخونه و از سماور قدیمی و درعین حال کوک و سرزنده‌ی عزیز جون چایی می‌ریزم. سر سفره می‌شینم که نرگس هم خودش رو می‌رسون. بعد از خوردن صبحونه‌ای مفصل، سفره رو با عزیز جمع می‌کنیم. با اومدن بهار، من رو که می‌بینه

بغلم می پره و میگه:

- خاله نگین.
- جانم؟
- خاله جون داری عروس میشی؟

با این حرف بهار خجالت می کشم و زیر چشمی نرگس رو می بینم که زیر زیرکی به من می خنده. موهای موج و خوش رنگش رو می بوسم و میگم:
-الهی خاله قربونت بره، بله دارم عروس میشم.
چشم‌های عسلی و درشتش برق میزنه و میگه:

- چه خوب، منم می تونم عروس بشم؟!
- آره عزیزم، بزرگ که بشی عروس میشی.

نرگس نزدیکم میشه و بهار رو از بین دستام می گیره. بهش نگاه می کنه و میگه:
-جا این حرفا بدو برو حموم، منم الان میام.

بهار سرش رو تگون میده و میره. عزیز جون برای ناهار "پیچاخ قیمه" بار میذاره با برنج. با شنیدن صدای اذان جلوی شیر آب وضو می گیرم و دست و صورتم رو با حوله‌ی کوچیک لیمویی خشک می کنم. مَهرم رو به سمت قبله تنظیم می کنم و نماز می خونم. نمازم رو با قرآن خوندن تموم می کنم که در خونه به صدا درمیاد.

نرگس که در رو باز می کنه دایی علی به همراه زندایی آیگل و پسرشون عماد از راه می رسند. عزیز با دیدنشون گل از گلش می شکفه و به استقبالشون میره. من هم که با دیدنشون ذوق زده میشم دنباله عزیز جون میرم.

دایی علی که ۳۹ سالشه، دو سال گذشته رئیس یک رستوران خیلی شیک بود؛ اما حالا در مغازه‌ای مشغول به کار شده. این روزها هم با زندایی آیگل و پسرش عماد در تهران زندگی می کنند. عماد هم ۲۳ سالشه و هنوز تن به ازدواج نداده. دایی علی من رو در آغو*ش می گیره و میگه:

-به‌به، عروس خانم، مبارکه ایشالله.

با حرف دایی دوباره سرخ و سفید میشم و در مقابل حرفش میگم:
-ممنون دایی.

با زندایی و عماد هم سلام می‌کنم و اونا هم بهم تبریک می‌گن. دور هم می‌شینیم و دایی علی با آقا بزرگ مشغول صحبت میشه.
بهار میپره توی بغلم و روی پاهام که چهار زانو نشسته بودم جا می‌گیره. بوی شامپو از موهای تر و خیسش وارد ریه‌هام میشه که باعث میشه بیشتر به خودم نزدیکش کنم.
عزیز جون صدام می‌کنه:

-نگین، مادر بیا.

-اومدم عزیز جون.

بهار و روی زمین می‌شونم و به طرف آشپزخونه میرم. سینی چایی رو از دست عزیز می‌گیرم و دو مرتبه به سمت حال میرم.

دایی علی من رو که می‌بینه لبخندی میزنه و میگه:

-چرا زحمت می‌کشی عروس خانم؟

گونه هام گل می‌ندازه که همشون می‌خندن. زندایی از داخل سینی یه لیوان چایی برمیداره و میگه:

-خجالت نداره خشگل خانم.

نرگس به من اشاره میکنه و میگه:

-جدیدا اینطور شده‌ها. هر بار مثل آفتاب پرست رنگ عوض می‌کنه.

کنار نرگس می‌شینم و سقلمه‌ای بهش میزنم. داشت آبروم و می‌برد و خجالتم نمی‌کشید.

دایی کمی از چایی‌اش رو داخل نلبکی می‌ریزه و میگه:

-نگین خانم یدونه‌اس، نگین ما نگینه.

لبخند ملیحی بر لب میزنم و زیر لب با خجالت میگم:

-ممنون دایی، لطف دارید.

با حرف‌های دایی علی قند تو دلم آب می‌شد، نرگس هم با لبخند نگاهم می‌کرد. بعد از دقایقی سفره‌ی ناهار رو وسط حال انداختم و نرگس سینی لیوان‌ها رو آورد و زندایی آیگل

هم به عزیز جون کمک می کرد.

همه سر سفره می نشینند و دور هم ناهار رو می خوریم. ظرفها رو جمع می کنم و شستن اونا هم به عهده ی نرگس بود. قرار بود دایی و زندایی یه مدت اینجا بموندند.

عزیز جون از جا پا میشه و منم متوجه میشم که قراره بریم امامزاده. منم خودم رو به اتاق می رسونم و با پوشیدن مانتو شلوارم، شالم رو هم روی سرم مرتب می کنم و موهای خوش حالتتم رو کمی روی پیشونیم می ریزم که مطمئنم اینبار هم دور از چشم نرگس نمی مونه.

رژلب کالباسی هم به ل*بام می زنم و خودم رو به عزیز جون می رسونم.

پام و داخل کفش فرو می برم. گاهی اوقات با عزیز جون به امامزاده میرم و بعد از زیارت و قرآن خوانی برمی گردیم خونه. نرگس به موهای بیرون زده ام نگاهی می ندازه و عجیبه که اینبار به جای نصیحت و غر زدن چند ساعتش، فقط میگه:

-مراقب خودتون باشید.

لبخندی به ل*ب میزنم که دور از چشمش نمی مونه.

۱- فکر نکن خبریه ها، موها رو بزنی تو.

-نمی خوام.

اخمی می کنه و به عزیز جون میگه:

-عزیز جلوی دخترت رو بگیر، من که این قدر بهش گفتم حرف تو گوشش نرفت؛ شما یه چیزی بگید شاید حالیش بشه.

زبونم و براش درمیارم و میگم:

-هر کس یه جوهر نرگس خانم.

-تو هر کس نیستی عزیزم، تو خواهر زبون نفهم منی.

-دست پرورتم.

که با حرص دمپاییش و از پاش درمیاره و به سمتم نشونه می گیره که فرار می کنم؛ اما چه فایده که دمپایی به پشتم برخورد کرد. آخی میگم و به طرف نرگس برمی گردم که با غرور دست به سینه ایستاده بود و تماشام می کرد.

عزیز جون سریع میگه:

-این کارا چیه می کنید؟!-

و با گفتن لا اله الا الله چشم غره‌ای به من میره. بالاخره راهی امامزاده میشیم. چند دقیقه‌ای رو اون جا می‌مونیم و بعدش بر می‌گردیم. خسته به طرف اتاقم میرم و با درآوردن لباسام دوش می‌گیرم. بهار رو هم می‌بینم که توی اتاقم خوابش برده بود و حسابی از خجالت اتاقم در اومده بود. در حالی که چند دقیقه پیش همه چیز مرتب و تمیز بود و کتاب‌هام سر جاشون قرار داشتند؛ ولی حالا، انگار بمب منفجر شده.

گوشه‌ای از اتاقم کز کرده بود و توی خودش جمع شده بود. معلوم بود سردشه، پتوی نرم و گلبافتم رو روش می‌اندازم و خودم هم مشغول کتاب خوندن میشم. یک ماهی تا رسیدن فصل پاییز و مدرسه‌ها مونده بود. منم که دلتنگ مدرسه و دوستانم بودم، هر روز این دلتنگی بیشتر و بیشتر می‌شد.

ناگهان فکرم به سمت بردیا کشیده میشه و چهره‌اش جلوی چشمام جون می‌گیره. سرم رو تگون میدم و سعی می‌کنم از فکر بیرون بیام. تا شب مشغول خوندن کتاب بودم و گاهی وقت‌ها داخل گوشی گشت می‌زدم؛ اونم گوشی نرگس که بالاخره گیرم آورد و ازم گرفت. بعد از خوردن شام، نرگس فیلمی رو تماشا می‌کرد و بقیه برای استراحت به اتاقشون رفته بودند. دندونام و مسواک میزنم و رو به نرگس میگم:

-نرگس ساعت یازده شبه، من دارم میرم بخوابم.

-وایسا منم بیام.

منتظرش می‌مونم و سر پا نگاهش می‌کنم تا به خودش تکونی بده و بریم بخوابیم؛ اما همچنان پای فیلمش نشسته بود.

به طرف اتاق میرم و میگم:

-نرگس من رفتم، می‌خوای فیلمت رو ببین.

به سرعت پا میشه و میگه:

-یه دقیقه وایسا خب.

تلوزیون رو خاموش می‌کنه و با هم به اتاق میریم.

شوهر نرگس یعنی کیوان، برای دو سه روزی به مشگین شهر رفته و نرگس هم تا برگشتن کیوان

اومده اینجا. تشک رو به درازا روی زمین پهن می‌کنم و زیر پتو نیم خیز میشم. چشمام رو روی هم می‌زارم و کم‌کم خوابم می‌بره.

صبح با صدای اذان از خواب بیدار میشم. هوا گرگ و میش بود و چشمای منم نیمه باز. حالا بیرون اومدن از زیر پتو یک مکفاتی داشت.

با حرص نفسم رو به بیرون می‌فرستم و تلوتلو خوران میرم سرویس بهداشتی. هر بار این مشکل رو با خودم دارم.

تند وضو میگیرم و چادرم رو روی سرم می‌اندازم. فکر کنم بقیه داشتن پایین نماز می‌خوندن. دو رکعت نماز صبح رو سریع می‌خونم و خودم رو به پتوی گرم و نرم می‌رسونم.

در اتاق باز میشه و نرگس با دیدن من که زیر پتو خف کرده بودم سری تکون میده و می‌خنده. من هم لبخند میزنم و چشمام دوباره و بی‌اراده بسته میشه.

از خواب که بیدار میشم و با بی میلی از رخت خوابم دل می‌کنم. دست و صورتم رو می‌شورم و از اتاق میرم بیرون. همه زودتر از من بیدار شده بودند و سر سفره‌ی صبحونه نشسته بودند. درحالی که برای خودم چایی می‌ریختم صدای دایی و آقا بزرگ رو می‌شنوم که راجب مراسم بله برون حرف می‌زدند. سر سفره می‌شینم و قلم‌قلم از چایی‌ام می‌خورم و به حرف‌هاشون گوش می‌کنم. مراسم بله برون فردا شب برگزار میشه و من با خودم فکر می‌کنم " رسم و رسوم چیز دست و پاگیریه "

تا رسیدن مراسم بله برون، عزیزجون کسانی رو که باید توی این مراسم حضور پیدا کنند رو به خونه دعوت کرد. همه جا رو سرو سامان دادند و به قولی کمک حالمون شدند.

من هم به کمک نرگس و همچنین الهام و مهدیه بالاخره تصمیم خودم رو که چه لباسی بپوشم رو می‌گیرم.

شب بله برون ریش سفیدهای خانواده جمع شدند و با اومدن خانواده‌ی بردیا چادرم رو به سر می‌کنم. صدای سلام و احوالپرسی خونه رو پر می‌کنه و من هم از دیدن دوباره‌ی بردیا استرس می‌گیرم. بالاخره از بین زن و مرد، می‌بینمش و صورت خواستنیش خودنمایی می‌کنه. موهای یکدست مشکی و مجعد با صورت سفیدش در تضاد بود. صداها که می‌خوابه، می‌فهمم همه نگاه‌های من رو دنبال می‌کنند. با خجالت سر پایین میندازم.

سنگینی نگاه بردیا رو روی خودم احساس می‌کردم؛ یا شایدم باید بگم سنگینی نگاه هر کسی که اون جا بود.

همه می‌نشینند و ریش سفیدهای مجلس رشته‌ی کلام رو بدست می‌گیرند. صداشون رو می‌شنیدم که راجبه جهیزیه و هرچیزی که باید، حرف می‌زدند.

بعد از توافق بر سر مهریه صلواتی می‌فرستند و بزرگترهای مجلس کله قندی رو که خانواده‌ی بردیا آورده بودند، می‌شکنند. هر کسی تکه‌ای ازش برمیداره. من و بردیا هم ساکت نشستیم. جعبه‌ی شیرینی رو بین همه می‌چرخانند و آقا جابر میگه:

-به نظر من مراسم نامزدی عقد و عروسی هم بلافاصله بعد از این مجلس برگزار بشه تا این دو تا جوون برن سر خونه و زندگیشون.

آقا بزرگ سرش رو به علامت تایید تکون میده و موافقت خودش رو اعلام میکنه. زهرا خانم با حلقه‌ای من رو نشون میکنه و من اون لحظه با خودم فکر می‌کردم که همه چیز چقدر زود جلو می‌رفت و زندگی من با بردیا گره می‌خورد.

شب اگرچه خودم رو به خواب می‌زنم، اما نمی‌خوابم و بیدار می‌مونم. اذان صبح رو که می‌شنوم نمازم و می‌خونم و در عوض تا یک ظهر بی‌هوش می‌شوم. عزیزجون صدام می‌کنه:

-نگین، دختر نازم بیدار نمیشی!؟

از جا بلند میشم و کش و قوسی به بدنم میدم. عزیزجون دستش و روی زانوش میذاره و بلند میشه و میگه:

-پاشو مادرجون، ظهر شده.

از اتاق بیرون میره و منم با گرفتن حوله‌ام راهی حموم میشم.

دوش آب گرم می‌گیرم تا کمی از کوفتگی بدنم کاسته بشه. لباس‌هایم رو می‌پوشم و حوله رو دور سرم می‌پیچم. احساس سرما می‌کنم که بلافاصله عزیزجون میگه:

-نگین مادر، ببین نرگس پنجره رو بسته؟

به سرعت سرم رو می‌چرخونم و با دیدن پنجره‌ی اتاق که چهار طاق بازه زیرلب با حرص می‌گم:

-نه، نبسته.

خودم به سراغ پنجره میرم و می‌بندم. غرغر کنان وارد آشپزخونه میشم که می‌بینم کیوان برگشته،

تنها من بودم که خبر نداشتم. لبخندی میزنه و میگه:
 -چی شده عروس خانم؟! باز نرگس در نبود من چیکارت کرده؟
 نرگس ریز می خنده و از چشماش می خونم که وجود کیوان حسابی خوشحالش کرده. لبخند پر شوری میزنم و میگم:
 -سلام کیوان، خوبی؟
 حرف همیشگی اش رو با خودش تکرار می کنم:
 -مگه میشه پیش نرگس باشم و عالی نباشم.
 نرگس هم توی دلش عروسی به پا بود. منم که بخاطر پنجره از دستش شاکی بودم، بی خیال این موضوع میشم و یه گوشه می شینم. به بهار که با وجود باباش پر انرژی تر از قبل بالا و پایین می پرید خیره میشم. در عین تماشا کردن بهار، صدای عماد رو می شنوم که رو به کیوان میگه:
 -چه خبر آقا کیوان؟ مشکین شهر چیکار می کردی؟!
 -چی بگم، دوستم حامد تصادف کرده بود و برادر هفت سالش تک و تنها بود. دو سه روزی حامد توی بیمارستان بستری بود و منم از برادرش نگهداری می کردم تا خاله اش از تهران برگرد. -مادر و پدرش کجان؟!
 -تازگیا فوت کردن. حامد و داداشش تنها زندگی می کنن و خاله اش هم میاد تا پیششون بمون. خدا پدر و مادرش رو بیامرزه، وقتی از نزدیک حامد رو دیدم خیلی شکسته شده بود.
 -خدا رحمتشون کنه.
 صدای قار و قور شکمم اجازه نمیده تا بیشتر به حرف هاشون گوش کنم و به آشپزخونه سرک می کشم که بوی غذا ضعفم رو بیشتر می کن. نرگس سفره رو برای ناهار پهن می کنه که لبخندی روی ل*بام جون می گیره. همه چیز رو روی سفره می چینم و در آخر سر سفره جا می گیرم. بعد از خوردن ناهار ظرف ها رو می شورم و میرم توی اتاقم تا یکم استراحت کنم؛ ولی در عوض با اومدن مهمون صرف نظر می کنم و دوباره باید می رفتم پیش بقیه.
 فامیل های نزدیک، خونه ی آقا بزرگ جمع می شن و همش هم من رو عروس خانم صدا می زدند، منم به معنای واقعی آب می شدم.
 خاله نزدیکم میشه و اسفند رو دور سرم می چرخونه و میگه:
 -الله سنی ساخلانسی. (خدا تو را حفظ کند)
 با شرم نگاهش می کنم. بعد از مراسم شال اوزوک (انگشتری) نوبت می رسیده به مراسم عقد. توی این مراسم حواسم پرت بود و تنها چیزی که می دیدم فرش زیر پام بود. مهمون ها دعوت می شدن

تا رقص با انگشتری و شال رو انجام بدن. برای مراسم عقد که تا یک ساعت دیگه آغاز میشه نرگس من رو آرایش می‌کنه و روسری و چادر سفیدم رو روی سرم می‌اندازه.

صدای زنها می‌اومد که با هم درباره‌ی من و بردیا حرف می‌زدند. باز هم من بودم که خجالت رو به جون می‌خریدم و تمام مدت ساکت می‌شدم. مردان مسن و بزرگسال توی خونه‌ی آقا بزرگ جمع می‌شن. در خونه باز میشه و صدای آقا جابر میاد:
- یا الله.

یک‌جا می‌شینم و سرم و پایین می‌گیرم. ضربان قلبم آن‌قدر تند و پر صدا می‌زد که احساس می‌کردم بقیه هم صدایش رو می‌شنوند. پشت سر آقا جابر، بردیا میاد که با دیدنش قلبم محکم خودش رو به سینه‌ام می‌کوبه. صدای سلام و احوالپرسی خونه رو پر می‌کنه که بردیا آروم کنارم می‌شینم و سلام می‌کنه. آب دهنم رو پر سر و صدا قورت میدم و با صدای نحیفی میگم:
- سلام آقا بردیا.

از این همه استرس من خنده‌اش میگیره. عاقد دفتر بزرگش رو باز می‌کنه و عقدخوانی رو شروع می‌کنه. آن‌قدر حواسم پرت میشه که صدایش رو نمی‌شنوم. بردیا نگاهی به من می‌کنه و با لبخندی میگه:
- همه منتظرن.

پشت بند بردیا صدای عاقد میاد که میگه:

-عروس خانم آیا بنده وکیلیم؟

چشمم به سرویس طلایی که برای زیر لفظی روی سفره‌ی عقد گذاشته بودند می‌افتد؛ یعنی عاقد سه بار تکرار کرده و من نفهمیدم؟! برای این‌که بیشتر از این منتظرشون نذارم میگم:
- با اجازه‌ی بزرگترای جمع، بله.

همه دست می‌زنند و حلقه‌هامون رو توی دست هم می‌زاریم. بردیا زیر لب میگه:
- بالاخره ماله خودم شدی.

و این حرفش عجیب توی دلم می‌شینم و نگاهی کوتاه بهش می‌کنم. با رفتن مردان، صدای شادی زنها توی خونه می‌پیچه و با من روبوسی می‌کنند. عزیزجون همه رو از قبل مطلع کرده بود. همه شادی می‌کردند؛ اما من فکر و ذکرم میره پیش بردیا که چقدر آسان دلم رو برده بود. دخترای جوون دور هم توی اتاقم می‌نشینیم و مهسا که متوجه میشم دختر خوب و فهمیده‌ایه، برامون

حرف میزد و ما با حرفای جالب و خنده‌دارش لذت می‌بردیم. اوقات لذت بخشی با هم داشتیم.
 الهام با کلک نگاهم می‌کنه و میگه:
 -خب، یکم از ترفندهای خودت برامون بگو!
 با تعجب میگم:

-ترفند؟ چه ترفندی؟!!

-که چجوری دل آقا بردیا رو بردی؟

همه منتظر نگاهم می‌کنند و منم خنده‌ام می‌گیره. سرم رو پایین می‌گیرم و مشغول بازی با حلقه‌ی توی انگشتم میشم. مهسا نزدیکم میشه و میگه:
 -خلاصه که خیلی خاطرت رو می‌خواد نگین.

بقیه ریز می‌خندند. بعد از یک ساعت بگو و بخند، اتاقم که خالی میشه مهسا به داخل قفسه‌ی کتاب‌هام سرک می‌کشه و کتابی رو برمی‌داره و ورق میزنه. با لبخندی رو بهم میگه:
 -عاشق این کتابم، چندین بار خوندمش؟

نزدیکش میشم و نگاهی به کتاب می‌کنم. مهسا به من چشم می‌دوزه و میگه:

-معلومه کتاب زیاد می‌خونی، سرگرمی مورد علاقه‌ی منم مطالعه‌اس. خب، از زمانی که بچه بودم خیلی کتاب خوندم. کتابای جالب و دوست داشتنی که از خوندنشون سیر نمیشم.

حرف‌های مهسا به دلم می‌نشست. با لبخندی میگم:

-من کتاب‌های زیادی دارم، می‌تونم ازشون استفاده کنی.

چشماش برق می‌زنه و میگه:

-جدی میگی؟ می‌تونم بهم قرض بدی؟

طوری که حرفم رو باور کنه میگم:

-تو می‌تونم هر کتابی که دوست داری انتخاب کنی و ببری.

-وایی؛ ممنون نگین، یدونه‌ای!

لبخندی نثارش می‌کنم. بعد از یک ساعت، مهمون‌ها میرن و بار دیگه برای رفتن به امامزاده آماده میشم. مانتوی یشمی با شلوارم رو می‌پوشم و شالم رو روی سرم مرتب می‌کنم. رژلب جیگری هم می‌زنم و با عزیزجون به طرف امامزاده حرکت می‌کنیم.

هوا ابری بود و احتمال می‌دادم بارون بباره؛ ولی تا رسیدنمون به امامزاده قطره‌ای از آسمان نیفتاد. بعد از زیارت کفش‌هام رو می‌پوشم و روی سکو می‌شینم به انتظار عزیزجون. به آسمون خیره

میشم، ابرهای سیاه توی آسمان حرکت می کردند. عزیز جون که اومد باهم از امامزاده بیرون میاییم که صدای رعد و برق بلندی من رو می ترسون. دست عزیز رو یواش می کشم و می گم:

-عزیز جون بیا، باید زودتر برسیم خونه.

-باشه مادر جون، میام. عجله ات چیه؟

-بارون می باره آخه.

سری تکون میده و چیزی نمیگه. بارون نم نم روی سرمون می باره و بعد شدید میشه. موهام خیس شده بود و به پیشونی و پشت گردنم چسبیده بودند و دستام رو بالای سر عزیز جون سایه بان می کنم و میگم:

-ای کاش چتر می آوردیم عزیز، خیس شدیم.

و به طرف سایه بان خونه ای میریم. عزیز که عادی رفتار می کرد نگاهی به قطره های بارون می کنه و میگه:

-بارون رحمت خداست مادر.

عطسه ای می کنم و میگم:

-برمنکرش لعنت.

عزیز جون با نگرانی نگام می کنه و میگه:

-سرما نخوری دخترم.

به امید این که بارون قطع بشه اون جا موندیم؛ اما انگار آسمون قصد داشت حالا حالاها بباره. یه ماشینی جلوی من و عزیز ترمز میزنه. شیشه های ماشین دودی بود و چیزی از راننده معلوم نبود.

منم به ماشین زل زل نگاه می کردم. به عزیز جون میگم:

-عزیز جون ببین اگه ما رو می رسونه تا خونه سوار شیم.

عزیز جون چپ چپ نگام میکنه که خودم رو بغل می کنم و می گم:

-خیلی سردمه، یخ زدم.

-نمی خواد ادا در بیاری. جلو قاضی و ملق بازی دختر.

-جون من عزیز جون، پاهام تاول زد بخدا.

عزیز جون لبخندی میزنه به کارهام و به سمت ماشین میره. سریع با صدای بلند میگم:

-بگو کرایه اش رو هم میدیم.

که بردیا از ماشین پیاده میشه و چشمای من چهار تا میشه. نگاهی به آسمون میکنه و سریع سلام

میکنه. رو به من و عزیزجون میگه:

-سوار شید.

به بردیا زل زده بودم و اون هم منتظر بود سوار شم. بی خیال خواسته‌ی من میشه و به طرفم میاد و دستش رو دور بازوهام حلقه میکنه و من رو می‌کشه سمت ماشین. کنار گوشم آروم میگه:

-اون جووری نگام نکن خانم کوچولو.

با حرفش به خودم میام و نگام و با خجالت می‌گیرم. سوار که میشیم بردیا حرکت می‌کنه. توی چند دقیقه به خونه می‌رسیم و بردیا هم امشب این جا می‌موند. وارد اتاقم میشم و لباس‌های خیسم رو با یک بلوز و شلوار آبی نسبتاً گشاد عوض می‌کنم و با وجود عماد و کیوان شال مشکی هم روی سرم می‌اندازم. خودم رو به آشپزخونه می‌رسونم، عزیزجون چایی خوش رنگی رو داخل لیوان‌ها می‌ریخت. هیچ‌وقت از چای کیسه‌ای استفاده نمی‌کنه جز مواقع ضروری.

نزدیکش میشم و میگم:

-عزیزجون بزارین من انجامش میدم.

-نه دختر ماهم.

با اصرارهای من بالاخره راضی میشه و کارم که به اتمام می‌رسه سینی چای رو من می‌گیرم و ظرف قند و شکلات رو نرگس با من میاره. قرار بود امشب دست پخت زندایی رو برای شام مزه کنیم، اینم بگم که دستپختش حرف نداره.

چایی رو بین همه می‌گردونم و خودمم می‌شینم. ساعتی با هم حرف می‌زنیم و منم مثل همیشه بی‌صدا به حرف‌هاشون گوش می‌دادم. بردیا رو برای استراحت به اتاقم راهنماییش می‌کنم و میگم:

-این جا می‌تونید استراحت کنید، اتاق منه.

اتاق منه رو از کجا آوردم! بردیا نگاهش رو به سرتاسر اتاق می‌ده و منم با این کارش معذب میشم و میگم:

-اگه اینجا راحت. ...

مانع حرفم میشه و به داخل اتاق قدم برمی‌داره. لبخندی روی ل*بام می‌شینه و میگم:

-برای شام بیدار می‌شین؟!!

خیلی داشتم رسمی حرف می‌زدم و خودمم نمی‌دونستم چم شده. بردیا خنده‌اش می‌گیره، ولی با یه لبخند جمعش می‌کنه و میگه:

-بردیا صدام کن؛ این جووری راحت‌تره نگین.

اسمم رو که از زبانش می‌شنوم لرزی بدنم رو می‌گیره. آروم می‌خنده و میگه:

-بعدش من یه نفرم.

سری تکون میدم و در جواب سوالم با شک و تردید میگه:

-بیدار میشم.

از اتاق بیرون میرم و در رو می بندم. نمی دونم چرا دست و پام رو گم کرده بودم، برای گفتن این چند جمله مردم و زنده شدم. نفس عمیقی می کشم و به حال میرم. نرگس نگاهم می کنه و میگه:

-چی شد؟

-چی؟!

-ای بابا، میگم چی شد؟

این بار با حرص میگم:

-آبش رو گرفتن چلو شد، چیزی باید می شد و من خبر نداشتم؟ بهش گفتم استراحت کنه توی اتاق و برای شام بیدار بشه، همین.

با همون لباسای بیرونی گذاشتیش به امان خدا؟

-باید چیکار می کردم؟ تاپ شلوارک خودم رو می دادم بیپوشه؟!

و لبخند پهنی میزنم که نرگس جوش میاره و میگه:

-نه، تاپ شلوارک عمهات رو می دادی.

جیغ می زنم:

-نرگس.

که عزیزجون از آشپزخونه میاد بیرون و میگه:

-هیس، چرا جیغ می کشی همه خوابن؟!

با صدای یواش تر میگم:

-خب عزیزجون نگاه کن، همش تقصیر نرگس.

-چرا می اندازی گردن من؟

-تو اول شروع کردی.

-دلم خواست؛ ناسلامتی خواهر بزرگترم، احترام سرت نمیشه؟

-آره بزرگی؛ ولی عقلت اندازه نخود کوچیک.

بهار میزنه زیر خنده. نرگس گوشم رو می کشه و میگه:

-کی عقلش کوچیکه؟ من؟!

-آیی، نرگس ولم کن، گوشم رو کندی.

-اتفاقا می خوام همین کار رو بکنم.
-عزیزجون جلوش رو بگیر.
گوشم رو می پیچونه که جیغ خفیفی می کشم، عزیزجون جلو میاد و میگه:
-چتونه شما؟ عین سگ و گربه افتادین به جون هم.
آقا بزرگ از پله ها پایین میاد که با دیدنش مثل دخترای مودب کنار هم می نشینیم. آقا بزرگ هم
که درس ما رو خونده بود ابروهایش رو تو هم می کنه و میگه:
-جا این کارا پاشید به آیگل کمک کنید، دست تنهاست.
من و نرگس به هم اشاره می کنیم و می گیم:
-آخه اول این...
آقا بزرگ مانع میشه و میگه:
-حرف نباشه.
حرفی نمی زنم و از جا پا می شیم. نرگس بعد از چند دقیقه با یه دست لباس مرتب برمی گرده و
میگه:
-اینا رو بده به بردیا.
و راهش رو می کشه و میره. به طرف اتاق میرم و چندبار در میزنم. در و نیمه باز می کنم و نگاهی
به داخل اتاق میندازم، چشمای بردیا باز بود و این نشون می داد هنوز نخوابیده. آروم می گم:
-می تونم پیام تو؟
تو جاش می شینه و با لبخندی میگه:
-به در اتاق که ورود ممنوع نردم.
با حرفش لبخندی می زنم و بعد از چند ثانیه میرم داخل. لباس های راحتی رو کنارش می ذارم و
می گم:
-این لباسا دست نخورده اس، می تونی ازشون استفاده کنی.
سرم و بالا می گیرم که می بینم بردیا به من زل زده، از هولم سریع پا می شم و با خجالت می گم:
-من دیگه میرم.
دستی به موهایش می کشه و میگه:
-ممنون.
زیرلب طوری که فقط خودم شنیدم می گم:
-کاری نکردم.

و از اتاق بیرون میرم. خودم رو به آشپزخونه می‌رسونم و وقتم رو صرف کمک به زندایی می‌کنم. یه جوورایی بخاطر زبون درازی به نرگس ناراحت بودم و تو فکر بودم تا زود از دلش در بیارم. از بچگی وقتی با کسی دعوا می‌کردم خیلی زود پشیمون می‌شدم و عذاب وجدان می‌گرفتم. عزیزجون بهم می‌گفت این خصلت رو از مامانم به ارث بردم، مامانم خیلی مهربون بود و از چشمش معصومیت می‌بارید، این رو بابام هم بهش می‌گفت. با یاد مامان و بابام اشک دور چشمم حلقه می‌بنده و بغض سنگینی توی گلویم جا خوش می‌کنه این بغض رو سر نمازم می‌شکنم و آخر نمازم چند صفحه‌ای براشون قرآن می‌خونم، سجاده رو جمع می‌کنم. نرگس داشت سفره رو پهن می‌کرد که برای خودشیرینی به طرفش میرم و میگم:

-بده من انجامش میدم.

چهره‌اش متعجب میشه و میگه:

-خب پهن می‌کردم خودم.

-چه فرقی می‌کنه.

لبخندی می‌زنه و میگه:

-من که می‌دونم این کارا واسه چیه.

و گونم رو می‌بوسه و میگه:

-مگه من می‌تونم از دست خواهریم ناراحت بشم آخه؟!!

با حرفش خیالم راحت میشه. سفره رو پهن می‌کنم که نرگس میگه:

-برو بردیا رو بیدار کن.

-به من که گفت خودش بیدار میشه.

-شاید خواب مونده.

این پا و اون پا می‌کنم و میگم:

-یعنی من برم؟

-نه، می‌خواهی من برم؟ شوهرته‌ها.

من رو می‌کشونه به سمت اتاق و خودش میره. با خودم کلنجار می‌رفتم که برم داخل یا

نه؟! زورم که به نرگس نمی‌رسه. از طرفی هم باید خجالتم رو کنار میذاشتم، بالاخره

تصمیم خودم رو می‌گیرم و آروم تقه‌ای به در می‌زنم که یه موقع نترسه و از خواب نپره. در

رو نیمه باز می‌کنم و به داخل اتاق نگاهی می‌اندازم. بردیا هنوز بیدار نشده بود و من مونده بودم چیکار کنم. به خودم مسلط میشم و به طرفش میرم. کنار تشک می‌شینم و ل*بام رو تر می‌کنم و میگم:

-بردیا.

حرکتی نمی‌کنه. این بار به صدام قدرت بیشتری میدم.

-بردیا، بیدار شو.

تکونی می‌خوره و آروم چشماش رو باز می‌کنه، از این موفقیت لبخندی میزنم. توی جاش می‌شینم و زیر لب میگه:

-خواب موندم؟

با شنیدن صداش دوباره هول می‌کنم و با خجالت میگم:

-نه، یعنی نمی‌دونم.

با حرفم لبخندی میزنه. واقعا توی خنگی لنگه ندارم، مگه چی گفت که با گیجی جوابش رو دادم. سرش رو تکون میدم و میگه:

-الان میام.

به سرعت باد از اتاق خارج میشم. همه سر سفره نشستند و منم کنار بردیا می‌شینم. بعد از خوردن شام و ساعتی دور هم نشستن، نرگس و کیوان برای رفتن به خونه‌شون آماده میشن. نرگس لباس‌های بهار رو می‌پوشه و منم بالای سرش ایستاده بودم. نگاهی بهم می‌کنه و میگه:

-چرا اون جووری زل زدی بهم؟

-میموندین نرگس، میشه؟!

-یه جووری حرف میزنی هر کی ندونه فکر می‌کنه می‌خواییم بریم اونور دنیا دیگه برنگردیم. بعدشم، فردا جشن دوخت لباس عروسته؛ منم میام. سه چهار روزه اینجا موندیم باید برم ببینم خونمون در چه حالیه.

چیزی نمیگم و سرم و تکون میدم.

بهار رو هم می‌بوسم و ازشون خداحافظی می‌کنم. با رفتن نرگس و کیوان، نیم ساعتی بیدار می‌مونیم و برای خواب به اتاق میریم، دندونام رو مسواک میزنم و از دستشویی میام بیرون. با

این که پیش بردیا خجالت می کشیدم، حرف نرگس توی ذهنم تداعی شد " شوهرته‌ها "؛ راست می‌گفت و بردیا شوهرم به حساب می‌اومد و لزومی نداشت آن قدر دست و پام رو گم کنم. ناسلامتی تا چند روز دیگه قراره ازدواج کنیم.

نفس عمیقی می‌کشم و روسریم رو از روی سرم برمی‌دارم و موهای بلندم رو از کش آزاد می‌کنم. تشکم رو کنار بردیا پهن می‌کنم، تمام مدت سنگینی نگاهش رو روی خودم حس می‌کردم؛ ولی به روی خودم نمی‌آوردم.

دو سه تا کتابی که روی زمین بود رو برمی‌دارم تا سر جاشون بزارم. به سمت قفسه‌ی کتاب هام میرم. همون طور که پشتم به بردیا بود با خودم فکر می‌کنم، یعنی هنوزم داره نگاهم می‌کنه؟! خدایا یه کاری کن، من دارم زیر نگاه هاش ذوب میشم.

که یکی از کتاب‌هام از بین دستام لیز می‌خوره و با جای محکمش فرود میاد روی پام. آن قدر دردم می‌گیره که جیغ خفیفی می‌کشم و پام رو از روی زمین جمع می‌کنم.

بردیا به سمتم میاد و میگه:

-خوبی؟

از اون جایی که من آدم نمیشم دوباره هول می‌کنم. سریع کتاب و برمی‌دارم و میگم:

-آره آره، چیزیم نیست.

از درد پام لبم و به دندون می‌گیرم. بردیا همون طور که سعی می‌کنه لبخندش رو بیپوشونه کتاب‌ها رو از دستم می‌گیره و میگه:

-بزار من می‌برم.

به سمت قفسه‌ی کتاب‌ها میره. با ملاحظه خودم رو به تشکم می‌رسونم. بردیا لامپ رو خاموش می‌کنه و روی تشک کناریم دراز می‌کشه. دستش و زیر سرش میذاره و به سقف سفید اتاق خیره میشه. موبایلش زنگ می‌خوره و ناخودآگاه چشمم می‌خوره به صفحه‌ی موبایلش که اسم بنیامین روش بود؛ اما در کمال تعجب بردیا جواب نمیده.

برای بار دوم زنگ می‌خوره که بردیا گوشیش و خاموش می‌کنه. برام عجیب بود که چرا جواب بنیامین رو نمیده؟! بردیا نگاهی بهم می‌کنه و میگه:

-پات درد نمی‌کنه؟!!

سرم و به علامت منفی به چپ و راست تکون میدم. دستم رو بین دستش می‌گیره. سعی می‌کنم بی تفاوت باشم و چشمام روی هم میره.

صبح زود وقتی که به زور چشمام و باز می‌کنم بعد از خوندن نماز دوباره به پتوی گرم و نرم پناه می‌برم.

کار همیشگیم همین. بردیا کنارم نبود و صداشون از پایین می‌ومد؛ ولی من ترجیح میدم بخوابم، حتی شده برای دو دقیقه بیشتر. در اتاق باز میشه و بردیا بین چهارچوب در ظاهر میشه. با دیدن من که خودم رو پتو پیچ کرده بودم لبخندی میزنه و میگه:
-صبح بخیر.!

سرم و زیر پتو می‌برم و می‌نالیم:

-نه، من هنوز خوابم میاد.

آبروم می‌رفت ولی باز برای من می‌ارزید. صدای خنده‌ی آرومش به گوشم میرسه، چقدر خشگل می‌خندید. با این فکر لبخندی روی لبام پدید میاد، چشمام بسته میشه و نمی‌فهمم کی به خواب میرم. با صدای نرگس که اعصاب برام نذاشته بود بیدار میشم.
-نگین، عروس خانم پاشو دیگه. لنگه ظهره.

جوابش رو نمیدم و توی جام غلتی میزنم. صداش رو بالاتر می‌بره و میگه:

-لوس پاشو، نگین.

با صدای کشیده و خوابالودی میگم:

-هوم؟

-گور به گور شی که این قدر نخوابی. بیدار میشی یا با یه پارچ آب یخ بیدارت کنم؟!

-هیچ کدوم، برو بیرون.

-ببینم نکنه دیشب این قدر برای بردیا فک زدی که...

نذاشتم ادامه بده و با صدای نسبتا بلندی میگم:

-نرگس می‌بندی یا نه؟

با حرص از جام پا میشم، نرگس می‌خنده و از اتاق میره بیرون. وارد سرویس بهداشتی میشم و دست و صورتم رو می‌شورم، موهام رو با کلیپس جمع می‌کنم.

با صداهایی که از حال می‌ومد خودم رو به بیرون از اتاق می‌کشم. خاله‌ها و عمه‌های من و بردیا و بقیه فامیل‌ها اومده بودن و با دیدن من فضا رو از فریاد شادمانی خودشون پر می‌کنند.

خوانندگان و نوازندگان زن هم دعوت شده بودند و این جشن رو پر شورتر می‌کردند. مهسا با چشمکی دستم رو می‌کشه و به طرف جمع می‌بره. لباس‌ها و زینت آلاتی که برای من خریده بودند رو به نمایش می‌ذارند و منم با هر حرفی که می‌زدند صورتم رنگ می‌گرفت. خاله‌ی بردیا نگاهم

می‌کنه و میگه:

-الهی دورت بگردم، تو که خیلی ریزه میزه‌ای، لباس عروس اندازهات نمیشه.
نگاهی به خودم می‌کنم؛ حق داشت؛ من خیلی لاغر و ریزه‌ام. دخترش نازگل دستی به موهای
بلندم می‌کشه و میگه:

-موهات خیلی خشگلن، با رنگ خواستنی ترم میشن.
-ممنون، نظر لطفته.

چند ساعتی دور هم بودیم و اوقات خوبی با هم داشتیم. فردا هم کسانی از خانواده‌ی بردیا به
همراه خیاط به خونه مون اومدند و پارچه‌ها رو می‌بریدند و برای روز عروسی لباس می‌دوختند.
من و بردیا هم کمتر همدیگه رو می‌دیدیم. دلیلش هم کارهای زیادی بود که باید برای عروسی
انجام می‌گرفت.

در عوضش وقتی عزیزجون بهم گفت قراره بردیا بیاد تا با هم بریم بیرون نیشم تا بنا گوش باز شد.
میرم توی اتاقم و مانتوی رنگ روشنم رو با شلوار خوش دوختم رو می‌پوشم. شالم رو به سر
می‌کنم و رژلب تیره‌ای به لب می‌زنم، نمی‌دونم چرا دلم می‌خواست تو چشم بردیا باشم و از
نظرش زیبا بیام.

نگاه آخرم رو به آینه میندازم و از اتاق میرم بیرون. با دیدن بردیا که کنار دایی علی و عماد و آقا
بزرگ نشسته بود خجالت می‌کشم. به طرف آشپزخونه میرم و به عزیزجون میگم:

-عزیزجون چیکار کنم؟

-اینم سواله می‌پرسی مادر؟! بردیا که غریبه نیست، دیگه نامزدته.

-نه، یعنی میدونم؛ ولی...

زندایی آیکل لبخند مهربونی میزنه و میگه:

-چقدر هول کردی دختر، کاری نمی‌خواد کنی، برین خوش بگذرونید.

چند تا نفس عمیق می‌کشم و به حال میرم. بردیا چشمش به من میفته.

چند ثانیه نگاهم می‌کنه و با لبخندی میگه:

-سلام، بریم؟

-سلام، آره من حاضرم.

بردیا بلند میشه و از همه خداحافظی می‌کنیم. کفش‌های اسپرتم رو می‌پوشم. دم در یک موتور از
اون مدل بالاها به رنگ مشکی خالص خودنمایی می‌کرد. بردیا سوارش میشه و منم پشتش
می‌شینم. کلاه کاسکت رو به دستم میده و میگه:

-بزار روی سرت.

کلاه رو بی حرف ازش می گیرم. از اون جایی که سابقه‌ی خوبی با موتور نداشتم به بردیا میگم:

-یواش بریا، من می ترسم.

-ترس چرا؟ من هستم.

با حرفش لبخند روی لبام می شینه. وقتی می خواست موتور و روشن کنه چشم‌هام رو روی هم فشار میدم، دوستانم و دور کمرش حلقه می کنم. چند دقیقه‌ای تو همون حالت می مونم و زیر لب به بردیا میگم:

-رسیدیم بردیا؟

صدای خنده‌اش و می شنوم.

-باز کن چشماتو رو.

یکی از چشم‌هام رو باز می کنم که می بینم هنوز جلوی در خونه ایم. لبم رو به دندان می گیرم و دلم می خواست زمین دهن باز کنه و برم توش، با تعجب ازم می پرسه:

-چرا می ترسی؟

-آخه، یه بار از موتور دایی پرت شدم.

با حرفم لبخندش محو میشه و یک تای ابروش بالا می پره. دستام رو می گیره و توی جیب کاپشنش میذاره و میگه:

-س من رو محکم بچسب که زندگیم به یک تار موی تو بنده.

حرف‌های بردیا دلم رو می لرزونه، خودشم متوجه نمی شد که با قلبم چه می کنه. موتور رو روشن می کنه و راه میفتیم. سرم رو به پشتش تکیه میدم.

-بردیا.

-جانم؟

-میگم، حالا کجا قراره بریم؟

-هر جا که تو بخوای.

-اوم، می خوام بریم پارک؟!

-میریم پارک.

لبخند شیرینی میزنم. بعد از پارک شهر، تو فروشگاه‌ها دور می‌زنیم و توی اون هوای سرد بستنی می‌خوریم. البته بردیا مخالف بود؛ اما اصرارهای من جواب داد. موقع برگشت به خونه، موبایل بردیا زنگ می‌خوره و سریع جواب میده.

-الو، بنیامین.

صدای بنیامین رو نمی شنوم؛ اما هر چی که می گفت خیلی بردیا رو عصبی کرد.

-از جات تکون نمی خوری تا من بیام.

نمی دونم بنیامین چی گفت که بردیا ناگهانی داد میزنه:

-بهت گفتم بمون همون جا.

آب دهنم رو پر سروصدا قورت میدم. بردیا گوشی رو قطع می کنه و سرعتش و بیشتر می کنه.

انگار من رو به کل یادش میره.



با تغییر مسیری که میده به یقین می رسم که حواسش جای دیگه ایه، زیر لب می گم:

-بردیا، داری اشتباه میری.

با صدای من کمی شوکه میشه و می گه:

-اوه تو اینجایی، شرمنده حواسم پرت شد.

-اشکالی نداره.

چیزی نمی گه و دیگه تا رسیدن به خونه سکوت بین مون برقرار میشه. جلوی در ننگه می داره و منم

پیاده میشم. لبخندی بهم میزنه و می گه:

-می دونم بد گذشت، جبران می کنم.

لبخند میزنم و می گم:

-اتفاقا به من که خیلی خوش گذشت.

می خنده و گونم رو می کشه و زیر لب می گه:

-نگین خودمی.

با حرفش کمی معذب میشم و گونه هام گل می اندازه. چند دقیقه ای به من خیره میشه که سریع

می گم:

-نمیای بریم داخل؟

دستی به موهاش می کشه و بالاخره به خودش میاد.

-چرا، ولی برای بنیامین یه مشکلی پیش اومده باید زود برم.

-مشکل؟ کمکی از دست من بر میاد؟!

لبخندی که احساس می کنم مصنوعی باشه میزنه و می گه:

-آره، شما امشب استراحت می کنی که فردا رو بیشتر خوش بگذرونیم.
چشمام رو باز و بسته می کنم و با لبخندی نظاره گر میشم. موتورش و روشن می کنه و میگه:
فردا می بینمت خانم خودم.
دوباره ضربان قلبم تند میزنه و با رفتنش دستی تکون میدم. احساس می کنم هر روز بیشتر و
بیشتر دارم به بردیا وابسته میشم. با این فکر لبخندی میزنم و میرم داخل. به همه سلام می کنم و
جواب هم می گیرم. زندایی ایگل نگاه شیطونی بهم میکنه و میگه:
-چطور بود نگین جون؟! با نامزدت خوش گذروندی؟
عزیزجون پشت بندش میگه:
-پس بردیا نیومد تو؟ نکنه بهش نگفتی؟
-چرا گفتم ولی کار داشت.
عزیزجون دیگه سوال پیچم نمی کنه و منم میرم داخل اتاق. تمام مدت تو فکر بردیا بودم و بالاخره
چشمام روی هم میره و خوابم می بره. صبح با صدای نرگس به زور چشمام و باز می کنم.
-نگین پاشو ببینم، دیروز با نامزد محترمه رفتین خوشگذرونی و به منم هیچی نگفتی. حالا پا
میشی و کامل برام تعریف می کنی. جام خالی نبود احیانا؟
-نرگس تو رو جونه...
-جون کسی رو قسم نخور که میزنمت ها.
-خب تو رو مرگ من.
چنان لگدی به پام میزنه که جیغم به هوا بلند میشه. سریع می پره و جلوی دهنم و دو دستی
می گیره. راستی راستی داشت من و می کشت.
هیس، آقا بزرگ بشنو حسابمون با کرام الکاتبین.
دستاش رو به زور از جلوی دهنم برمی دارم تا نفسی تازه کنم.
-روانی خفه ام کردی.
در اتاق باز میشه و بهار با ابروهای در هم داخل میاد. من و نرگس هم زل زده نگاهش می کردیم.
بهار دست به سینه روی صندلی می شینه و میگه:
-اون جووری نگام نکنید.
با حرفش من و نرگس می زنیم زیر خنده و بهار زبونش رو برامون درمیاره و میگه:
-عمو بردیا کجاست؟ زود باشید بهم بگید.

نرگس با شیطنت میگه:

-عمو بردیا دیشب با خاله نگین کلی بیرون دور زدن، الانم خونشون رفته استراحت کنه.

-چرا آخه؟ من دلم براش تنگ شده.

لبخند می‌زنم و میگم:

-نگران نباش، امروز میاد.

بهار ابروهاش از هم باز میشه و دستاش رو بهم می‌کوبه و میگه:

-آخ جون.

از جام بلند میشم و بعد از نماز صبح میرم پیش عزیزجون و بقیه. امروز مراسم "حناگجه" داشتیم

و اگه نرگس نمی‌گفت من یادم رفته بود. وقتی هم که بردیا اومد تنها تونستیم با هم سلام و

احوالپرسی کنیم و بعد از اون مجبور شد بره.

دخترها و زن‌های زیادی به خونه‌ی ما دعوت شده بودند و باید با هم به حموم می‌رفتیم. صدای

خنده و شادی‌هاشون رو که می‌شنیدم خودمم شاد می‌شدم. مهسا دستم رو می‌گیره و میگه:

-نگین، بدو بریم.

سرم رو تکون میدم و همه به حموم بزرگی که بیشتر شبیه سالن بود می‌ریم. همگی دست

می‌زدند و منم لبخند شیرینی کنج لبم بود. فردای اون روز یعنی درست غروب بود که خونه‌ی آقا

بزرگ جشن بزرگی گرفته شد و به دست‌های من حنا بستند. خونه‌ی آقا جابر هم بردیا و پسرهای

جوان دور هم جمع بودند. فرداشب عروسی من و بردیا بود و شور و شوق خاصی بین فامیل به پا

بود. دخترا دوباره توی اتاق من جمع شده بودند، الهام در اتاق رو می‌بنده و میگه:

-عروس خانم چه خشگل.

دخترا بلند میگن:

-مبارکه دومادش.

لبم رو به دندون می‌گیرم که همشون می‌خندند. الهام باز هم ادامه میده:

-عروس خانم چه دلبره.

-دل آقا بردیا رو می‌بره.

-عروس خانم نگینه، فرشته روی زمینه، آقا دوماد بردیا، فردا عروسیشونه.

-ایشالله مبارکشون باد.

و شروع می‌کنن به کل کشیدن. در اتاق زده میشه و زندایی آیگل میاد داخل. لبخند بامزه‌ای

می‌زنه و میگه:

-دخترای گل، آقا پسرا اینجان، یکمی آرومتر.
که عماد و بردیا و پشت سرشون پسرا میان تو اتاقم. بدشانسی این جا بود که تنها من رو سرم
روسری نداشتم. جیغی می کشم که با جیغ من، دخترا هم جیغ می کشن. منم با این کارشون
می زخم زیر خنده و حتی از جام بلند نمیشم تا یه چیزی سرم کنم.
بردیا همه رو اول بیرون می کنه و درو می بنده، بامزه نگاهم می کنه و میگه:
-یه چیزی سرت کن.
لبام رو روی هم فشار میدم و سریع بلند میشم و یک روسری می ندازم روی سرم، لباسم نسبتا
بلند و مناسب بود. صدای کیوان میاد که از پشت در میگه:
-چرا درو بستنی بردیا؟
بردیا نگاهی به من می کنه و می پرسه:
-باز کنم؟
-اوهوم.
بردیا در رو باز می کنه و رو به کیوان میگه:
-شرمنده.
نرگس در ادامه ی حرف بردیا میگه:
-نگین چیزی روی سرش نداشت.
کیوان ابروهایش رو به معنای آهان بالا می اندازه. عماد به حالت خنده داری وارد اتاق میشه و میگه:
-خانم های محترم چه خبرتونه؟ سر آوردین؟
مهدیه از جاش بلند میشه و میگه:
-نه، آهنگ آوردم چه آهنگهایی.
عماد برعکس حرف اولش میگه:
-خوب کاری کردی، زود بزار یکم فیض ببریم.
همه به همدیگه نگاه می کنیم و جیغ می کشیم. الهام می خنده و میگه:
-فکر کنم یه عروسی دیگه افتادیم.
مهدیه خجالت می کشه و عماد هم سرش رو پایین می اندازه. چند تا پسر جوان از فامیل های بردیا
که قبلا هم دیده بودمشون وارد اتاق میشن.
مهران یکی از پسرهای شوخ طبع، چند تقه به در می زنه و میگه:
-یاالله، اینجا پسرونه اس یا دخترونه؟!!

سرش رو بالا می‌گیره و میگه:

-یاخدا، مختلطه.

همه می‌خندیم و خودشم لبخند می‌زنه. به سمتم میاد و میگه:

-ولی عجب انتخابی بردیا داشته.

خجالت زده سرم رو پایین می‌گیرم و بردیا هم به من زل می‌زنه. همه دور هم می‌نشینیم و یک

ساعتی رو با بگو و بخند می‌گذرونیم. مهدیه هم برامون از آهنگ‌هاش می‌ذاره و بعد از اون اتاقم

سکوت مطلق میشه. فقط من و بردیا داخل اتاق بودیم.

بردیا در اتاق رو می‌بنده و به من میگه:

-از حق نگذریم عماد و مهدیه خانم بهم میان.

لبخندی می‌زنم و روسریم رو درمی‌ارم. همون طور که موهای بلندم رو می‌بافتم رو به بردیا میگم:

-راستش منم یه چیزایی تو چشمای مهران خوندم.

بردیا کنارم می‌شینه و میگه:

-چه چیزایی؟

کار موهام که تموم میشه رو با کش می‌بندم و با لبخندی میگم:

-که از مهسا خوشش میاد، ولی فکر کنم مهسا هنوز جوابی نداده یا شاید نمی‌دونه، درسته؟

-این رو همه میگن، ولی مهران هنوز پا پیش نداشته. فقط به من گفته.

-خب، بهش چی گفتی؟

-گفتم اگه مهسا رو دوست داری دست مادر و پدرت رو بگیر بیا خواستگاری.

با شیطنت میگم:

-اگه منم یه داداش داشتم و این حرف رو می‌زد چیکار می‌کردی؟

لبخندی می‌زنه و میگه:

-طبیعتا می‌اومدم خواستگاری، درست مثل الان که دارم.

لبخند می‌زنم و سرم رو پایین می‌گیرم.

-بردیا.

-جانم؟!!

-اگه بخوای من رو تو یه جمله وصف کنی چی میگی راجبم؟

به چشم‌هایم زل می‌زنم و منتظر جوابش می‌مونم. لبخندش رو پررنگ‌تر می‌کنه و میگه:

-تو فقط مال بردیایی، همین و بس.

با حرفش قلبم می لرزه. حرف هاش خیلی دیوونه کننده بود. گونم رو می کشه و میگه:

-و از تو می خوام این جووری وصفم کنی که بردیا فقط نگین رو دوست داره.

خیلی داشتم وابسته‌ی بردیا می شدم، به طوری که اصلا دلم نمی خواست جایی بره؛ فقط کنار من باشه. اون شب اصلا چشم روی هم نداشتم و فقط تو فکر بردیا بودم. یه لبخند شیرینی هم روی لبام نقش بسته بود.

فردای اون شب جهیزیه به خونهای بردیا و من برده میشه و آرایشگر میاد خونهای آقا بزرگ تا من رو آرایش کنه. آرایشگر حسابی ازم تعریف تمجید می کنه و بعدشم کارش رو شروع می کنه. بعد از اون، دخترا لباس عروسم رو میارن و نرگس میگه:

-چطور شده عروس خشگله؟

با دیدن لباس عروسم جیغی می کشم و میگم:

-عالیه.

به کمک دخترا لباسم رو می پوشم و خودم رو جلوی آینه برانداز می کنم. دستی به دامن پف دار و براق لباسم می کشم و لبخند رضایت بخشی می زنم. مهدیه دستم و بالا می گیره که چرخه دور خودم می زنم و دخترا هم دست می زنند. عزیزجون میاد پیشم و گونم رو می بو*سه.

-یه تیکه ماهی دخترم. ایشالله خوشبخت بشید.

دستش رو می بوسم و میگم:

-ممنون عزیزجون خودم.

چادر سفیدم رو به سرم می اندازه و یک نفر به عنوان "ینگه" به همراهم میاد تا آداب و رسوم حجله رفتن رو بهم یاد بده. به خونهای جدیدمون که می رسم، وارد میشم. سرم پایین بود که یه جفت کفش مشکی جلوم ظاهر میشه. آروم سرم و بالا می گیرم، بردیا با دیدن من چشمش برق می زنه. توی اون کت و شلوار مشکی خاص تر شده بود و موهاش رو خامه‌ای بالا زده بود. لبخند جذابی می زنه و میگه:

-سلام خانم خودم.

باز هم از خجالت قرمز میشم و زیرلب سلام می کنم. مهمون‌ها از راه می رسند و بردیا چادر رو از سرم برمی داره. صدای کل کشیدن‌ها با آهنگ، خونه رو برداشته بود. طبق رسم و رسومات، بردیا سه تا سیب به پشتم می زنه و روی سرم نقل و نبات می ریزه و پول نثارم می کنه. داخل راهرو طشت مسی قرار میدن و منم از روش می گذرم. این کار برای اینه که مثل مس محکم بمانم. همه بهمون تبریک میگن و بعد از صرف شام خونه خلوت میشه. فقط نگاه های پر از خشم بردیا به

بنیامین خیلی اذیتم می کرد و نمی دونستم دلیلش چیه! فردا که میشه عزیزجون برای ناهار، "قویماق" می فرست. منم تا بردیا از سرکار برگرده چایی دم می کنم.

همه چیز که آماده میشه آیفون به صدا درمیاد. با لبخندی میرم و درو می زنم. سریع خودم رو توی آینه راهرو نگاه می کنم و با رضایت در خونه رو هم باز می کنم که بردیا با یه گل رز قرمز میاد داخل.

-سلام عزیزم.

لبخند دندون نمایی میزنم و میگم:

-سلام، خسته نباشی.

مگه میشه تو رو ببینم و خستگی از تنم در نره؟

و گونم رو می بو*سه و گل و به طرفم می گیره. دوباره رنگ عوض می کنم، لبخند خاصی میزنه و میگه:

-عجب خانم خوش رنگی دارما.

و دستی به گونه ی رنگ گرفته ام می کشه. می خندم و میگم:

-گل برای منه؟

-شما خودت گل منی، اینم گل شماست.

گل رو از دستش می گیرم و بو می کنم.

-مرسی بردیا.

-قابل خانمم رو نداره.

-تا لباسات رو در بیاری منم چایی می ریزم.

سریع میرم توی آشپزخونه و برای خودم و بردیا چای می ریزم. قند و بیسکویت هم توی سینی می ذارم و میرم توی حال. بردیا هم لباس هاش رو که عوض می کنه میاد پیش من.

ال سی دی رو روشن می کنه و میگه:

-خب، شنیدم از هفته ی بعد خانم خانما قراره بری مدرسه.

ذوق زده میگم:

-آره، دیگه سال آخرمه.

-خوبه، یه مدرسه همین نزدیک ثبت نامت کردم.

با حرفش پکر میشم. حیف شد، دیگه نمی تونم دوستانم رو ببینم.

-فقط تا ساعت چند مدرسه‌ای؟

-تا ساعت سه.

-منم همون ساعت کارم تموم میشه میام دنبالت.

-خب یه قدم راهه خودم میام دیگه.

لبخند می‌زنه و میگه:

-مگه من طاقت میارم.

خنده‌ام می‌گیره و میگم:

-داری لوسم می‌کنی ها.

چشمکی می‌زنه و میگه:

-همه جوره می‌خواست خانمی.

چقدر بردیا برام دوستداشتنی بود. دلم می‌خواست ساعت‌ها بشینم پیشش و باهاش حرف بزنم. بعد

از چای بلند میشم تا میز ناهار رو بچینم. آیفون زنگ می‌خوره که میرم و جواب میدم:

-کیه؟

-باز کن زن داداش.

لبخندی می‌زنم و در و باز می‌کنم.

-بفرمائید.

وارد اتاق میشم و شالم رو به سر می‌کنم. در خونه رو هم باز می‌کنم که بنیامین لبخند زنان میاد

تو.

-به به چی می‌بینم؟! یه خانم خشگل که زن داداشمه.

می‌خندم و میگم:

-سلام جناب، خوبی؟

-شما رو دیدم عالی شدم بانو؛ بردیا کجاست؟!

همزمان با حرفش، بردیا از اتاق خارج میشه. با دیدن بنیامین متعجب میشه، چند ثانیه سکوت

برقرار میشه که لبخند پهنی می‌زنم و برای این که این جو رو عوض کنم میگم:

-خیلی خوب شد، می‌تونیم ناهار رو با هم بخوریم.

بنیامین سری تکون میده و لبخند محوی می‌زنه. فقط نمی‌دونستم چرا بردیا و بنیامین سرسنگین

برخورد می‌کردند. برای بنیامین آب پرتقال می‌برم و چشمم به بردیا میفته که خیلی جدی به

صفحه‌ی ال سی دی خیره شده و انگار نه انگار که داداشش اومده. کمی صدام رو درست می‌کنم

شاید به خودش بیاد. به من نگاه می‌کنه که با چشم به بنیامین اشاره می‌کنم. ولی بازم کار خودش رو می‌کنه، با حرص نفسم رو به بیرون می‌فرستم.

سر میز ناهار صندلی بردیا و بنیامین رو کنار هم می‌ذارم و صداشون می‌کنم. بردیا با این کارم اخم می‌کنه که با لبخند پیروزمندانهای نگاهش می‌کنم. با اومدن بنیامین اخلاق بردیا از این رو به اون رو شده بود! براشون غذا می‌کشم و سعی می‌کنم این سکوت محضی که بین مون فریاد میزد رو بشکنم. اول یک نگاه به بردیا که حواسش به من نبود می‌کنم و بعد نگاهم و به بنیامین میدم و بهش خیره میشم که صدای جدی بردیا من رو می‌ترسونه:

-به چی نگاه می‌کنی؟

بنیامین سرش و بالا می‌گیره و به اخم های بردیا خیره میشه. لبخند مصنوعی می‌زنم و میگم:

-حالا که دقت می‌کنم با هم مو نمی‌زنید.

-من و بنیامین هیچی مون شبیه هم نیست.

-بردیا...

-دیگه نمی‌خوام صدایی بشنوم.

با رفتار بدی که یک‌دفعه اونم با حضور بنیامین از بردیا سر میز نه حسابی ناراحت میشم و بغض می‌کنم. بعد از ناهار دور هم می‌نشینیم که البته با رفتارهای عجیب بردیا زهر میشه. بنیامین از جا بلند میشه و رو به من میگه:

-من دیگه باید برم.

منم سریع بلند میشم ولی بردیا عین مجسمه به مبل چسبیده بود. منم نه گذاشتم نه برداشتم دستش رو می‌گیرم و بلندش می‌کنم.

-کجا آخه؟ بیخشید بهت بد گذشت.

-این چه حرفیه، همین که شما رو دیدم خودش یه پا خوشگذرونی بود.

لبخندی می‌زنم و بازم اصرار می‌کنم بمونه؛ ولی بنیامین بهونه آورد که باید بره.

-پس بزار بردیا می‌رسونت.

بردیا تیز نگاهم می‌کنه که لبخند مضحکی می‌زنم و میگم:

-من برم لباست رو بیارم عزیزم.

و قبل از این که اعتراض کنه میرم توی اتاق مشترکمون و یه لباس از کمد درمیارم. براش می‌برم که با حرص ازم می‌گیره و سریع از خونه میره بیرون. بنیامین به روم لبخند می‌پاشه و میگه:

-می دونستی خیلی دوستداشتنی هستی؟

لبخند می‌زنم و می‌گم:

-نظر لطفته، بابت بردیا معذرت می‌خوام. امروز زیاد حالش خوب نبود.

نه من ناراحت نشدم، خوشحال شدم دیدمت نگین.

توی چشم های بنیامین یه چیزی می‌بینم که بدجوری من و به شک می‌ندازه. از شوک

میام بیرون و با لبخند می‌گم:

-منم همین‌طور، مراقب خودت باش.

-ای به چشم، توام مراقب خودت باش.

لبخندی می‌زنم و باهاش خداحافظی می‌کنم. با رفتن بردیا و بنیامین با ترس می‌نشینم

روی مبل و تو فکر فرو می‌رم. یعنی چرا بردیا همچین رفتاری رو با بنیامین داره؟ بنیامین

خیلی عجیب باهام حرف می‌زد! باید یه جورى بفهمم چشونه.

شب خونمون مهمان میاد و آقا بزرگ "ترک پلو" تهیه کرده بود. قبل از اومدن مهمان‌ها،

روی خودم رو می‌پوشونم تا مراسم "وزآشدی" رو انجام بدیم. از بستگان بردیا، چیزی رو به

من هدیه می‌دادند تا چادرم رو از سرم بردارم؛ اما فکر و ذکر من پیش بردیا و بنیامین بود.

بعد از اتمام مراسم وزآشدی خونه خلوت میشه. نمازم رو می‌خونم و با همون چادر نمازم

می‌رم پیش بردیا. روی تخت دراز کشیده بود و به سقف اتاق خیره شده بود.

زیر لب می‌گم:

-بردیا.

به خودش میاد و سرش رو به تاج تخت تکیه می‌ده تا بتونه من رو ببینه.

-جانم؟

-میشه بدونم چرا اون رفتار رو با بنیامین داشتی؟

-خودش می‌دونه.

-یعنی نمی‌خوای بگی؟!

لبخند می‌زنه و می‌گه:

-نمی‌تونم.

ابروهام رو می‌فرستم بالا و می‌گم:

-آهان، ولی اگه فکر می‌کنی بی‌خیال میشم اشتباه فکر کردی.

و نزدیکش میشم و منتظر نگاهش می‌کنم که دستم رو می‌گیره و کنار خودش می‌شونه.
-دلم نمی‌خواد ناراحت بشی.

-ولی وقتی می‌بینم تو و بنیامین با هم سرسنگین رفتار می‌کنید بیشتر ناراحت میشم.
-بزار یه بازی کنیم.

-بردیا بحث و عوض نکن.

می‌خنده و میگه:

-من بینی تو رو می‌گیرم ببینم تا چند دقیقه می‌تونی نفست رو نگه داری.

قبل از این که اعتراضی کنم ببینم رو می‌گیره. جیغ خفیفی می‌کشم و میگم:

-بردیا سر به سرم نزار.

جذاب می‌خنده و روی موهام رو می‌بوسه.

-من خیلی غلط کنم سر به سر شما بزارم خانم کوچولو.

حرفی نمی‌زنم و با لبخندی نگاهش می‌کنم. بردیا کم‌کم خوابش می‌بره، اما من بی‌خوابی

می‌زنم به سرم.

-بردیا.

با صدای خوابالود و خسته‌ای میگه:

-هوم؟!!

-من خوابم نمی‌بره و حوصله‌ام سر رفته. چیکار کنم؟

من و تماشا کن حوصله‌ات سر نمیره.

آروم به بازوش می‌زنم و میگم:

-ا مسخره‌ام نکن.

چشمم به گوشیش میفته و میگم:

-تو گوشیت بازی داری؟

-نه، می‌خوای دانلود کن.

دستام رو بهم می‌کوبم و زیر لب میگم:

-ایول.

-ولی فقط دو سه تا.

-اگه چهار تا شد چی؟

لبخند می‌زنه و میگه:

-شرط داره.

-چه شرطی؟

دستم رو میکشه و سرم و روی بازوش می‌ذاره.

-همین جا بازی کنی.

خجالت می‌کشم و زیر لب میگم:

-آخه...

-شما بازیت رو کن، منم می‌خوابم.

حرفی نمی‌زنم و چند تا بازی نصب می‌کنم. مشغول بازی میشم که بردیا کلافه میگه:

-میشه صداش رو کم کنی؟

-وای ببخشید حواسم نبود.

صداش رو قطع می‌کنم، ولی این جووری خیلی بی‌روح می‌شد.

-بردیا این بازی چجوریه؟!

-نمی‌دونم.

-خب یه لحظه چشمت رو باز کن بعد ببند.

-چشمام باز نمیشن.

با دستام سعی می‌کنم چشمام رو باز کنم.

-حالا چی؟!

-داری چشمام رو کور می‌کنی.

خنده‌ام می‌گیره و دستم رو از روی چشمام برمی‌دارم. آن‌قدر بازی می‌کنم که کم‌کم چشمام

خسته میشه و نمی‌فهمم کی خوابم می‌بره. صبح با زنگ موبایل بردیا بیدار میشم. بردیا با دیدن

من میگه:

-فرشته خانم بالاخره چشمام رو باز می‌کنه.

لبخندی می‌زنم و با این که خوابم می‌ومد؛ ولی بخاطر بردیا بیدار میشم. آبی به دست روم می‌زنم و

بعد از نماز صبح از اتاق خارج میشم. موهام رو گوجه‌ای بالای سرم جمع می‌کنم و میز صبحونه رو

برای بردیا می‌چینم.

-بردیا.

در حالی که دکمه‌های پیراهنش رو می‌بست از اتاق بیرون میاد.

جانم؟

-صبحونه حاضره.

سر میز می‌شینه و منم رو به روش روی صندلی جا می‌گیرم. همون طور که منتظر می‌مونم چاییم خنک بشه، دستم رو زیر چونه‌ام می‌ذارم و به بردیا خیره میشم. بینیم رو آروم میکشه و میگه:
-به هیچ کس به جز من این جوروی نگاه نکنیا.

با شیطونی لبخند میزنم و میگم:

-مگه چجوروی نگاه می‌کنم؟!

-این نگاه‌ها مخصوص منه. به بقیه نباید نگاه بردیا رو بدی.

لبخند دندون نمایی می‌زنم و حرفی نمی‌زنم. بردیا از جاش پا میشه و قبل از این که بره میگه:

-راستی نگین، امشب خونه‌ی بابام دعوتیم. میریم اونجا.

سرم و تکون میدم و ازش خداحافظی می‌کنم.

با رفتن بردیا نیم ساعتی با خودم فکر می‌کنم برای ناهار چی درست کنم. بالاخره عزمم رو جزم

می‌کنم و تصمیم می‌گیرم ماکارونی بپزم. همه چیز رو درمیآرم و خودم رو مشغول می‌کنم.

ماکارونی که آماده میشه می‌ذارم دم بکشه و دستی به سر و روی خونه می‌کشم.

بعد از همه‌ی کارهام میرم حموم. از اون جایی که حال نداشتم یک ربعی میام بیرون و یک بلوز آبی با دامن کوتاه کلوش دار می‌پوشم.

با شنیدن صدای آیفون میرم و درو باز می‌کنم. بردیا خودش رو با ترس می‌رسونه داخل خونه و با چشم دنبال من میگردد. زیرلب میگه:

-نگین.

با تعجب میرم سمتش و میگم:

-سلام، خوبی؟

با دیدن من به سمتم میاد و بغلم می‌کنه. منم چشمام اندازه نلبکی شده بود.

-بردیا، چیزی شده؟

-هوف! خیالم راحت شد.

ازم جدا میشه و میگه:

-کسی که خونه نیومد؟!

سرم و به علامت نفی به چپ و راست تکون میدم. لبخندی می‌زنم و بدون توجه به چهره‌ی علامت سوالم میگه:

-چه بوی خوبی میاد.
به حالت گنگ میگم:
-آره؛ لباست رو عوض کن غذا رو می کشم.
گل کوچیکی که دستش بود رو پشت گوشم میداره و با لبخند جذابی که چال گونه‌اش رو نمایان می‌کنه، میگه:
-هر روز خاص‌تر و زیباتر میشی.
با خجالت سرم رو پایین می‌گیرم. ناهار رو که می‌خوریم با بردیا می‌ریم بیرون و کمی دور می‌زنیم.
بعد از اون به سمت خونهی آقا جابر حرکت می‌کنیم. باز هم با وجود بنیامین، رفتار بردیا تغییر می‌کنه و همش من رو زیر نظر می‌گیره.
برای صرف شام مهسا رو به من میگه:
-نگین برو بردیا و بنیامین رو هم صدا بزن.
-باشه.
به طرف اتاق بنیامین میرم. می‌خواستم در بزوم که با صدای بردیا مکث می‌کنم.
-بنیامین این نگاه‌های لعنتی رو از نگین بگیر. نزار دستم روت بلند بشه.
-دست خودم نیست.
بردیا دستش رو به دیوار کنار سر بنیامین می‌کوبه و میگه:
-یعنی چی دست خودت نیست؟ می‌خوای به جفت چشمای من نگاه کنی و بگی عاشق زوم شدی؟!
با حرف بردیا مات و مبهوت سرجا خشکم می‌زنه. چی می‌شنیدم؟! نه این امکان نداره. بنیامین با ناراحتی میگه:
-دیگه نیستم.
-چرا؟ چون زن منه؟
سرم گیج میره و دستگیره‌ی در و می‌گیرم که هردوشون ساکت میشن. صدای بنیامین میاد:
-کسی اون جاست؟
شوک زده همونجا وایستاده بودم که بردیا در رو کامل باز می‌کنه. با دیدن من کمی شوکه میشه و میگه:
-نگین تویی؟
خودم رو جمع و جور می‌کنم و میگم:

-اومدم برای شام صداتون کنم.

بردیا حرفی نمی‌زنه و با همون اخم‌هاش از اتاق خارج میشه.

نگاه کوتاهی به بنیامین می‌کنم و زیر لب میگم:

-شما هم بیاین.

نگاهش و ازم می‌دزده و میگه:

-باشه.

سریع اتاق رو ترک می‌کنم و با دست‌های یخ زده وارد آشپزخونه میشم. هنوز توی بهت بودم. سر

میز شام بودیم که صدای مهسا من رو به خودم میاره.

-نگین، خوبی؟

-ها، آره عزیزم.

-تو که چیزی نمی‌خوری آخه. رنگتم خیلی پریده.

بغضی که توی گلوم جا خشک میکنه رو کنار می‌زنم و با گفتن " با اجازه " میرم توی سرویس

بهداشتی. جلوی آینه‌ی روشور نگاهی به خودم می‌کنم و چند تا نفس عمیق می‌کشم. احساس

خفگی می‌کردم و دلم می‌خواست همه‌ی چیزایی که شنیده بودم خواب باشه.

بردیا که متوجه حال بدم میشه بعد از گذشت نیم ساعت میگه که باید برگردیم خونه.

آقا جابر و زهرا خانم اصرار می‌کردند که بمونیم؛ اما بردیا با گفتن یه وقت دیگه خداحافظی

می‌کنه. بردیا توی ماشین چندباری ازم می‌پرسید که خوبم یا نه؛ ولی من جوابش رو نمی‌دادم و

حواسم پرت بود. فقط به جاده خیره شده بودم.

((با ترس به چهره‌ی خون آلود و زخمی بردیا خیره میشم. آب دهنم رو صدادار قورت میدم و

قطره اشکی گونم رو لمس می‌کنه. دستم و روی صورتش می‌ذارم و میگم:

-بردیا، حالت خوبه؟

دستم رو می‌گیره و با لبخندی نگاهم می‌کنه. کم کم چشماش بسته میشه که با گریه میگم:

-بردیا تو رو خدا جوابم رو بده. بردیا چشمت رو باز کن.

سرم رو روی سینه‌ی چپش می‌ذارم. ترس به تمام وجودم رسوخ می‌کنه و بازم می‌بارم.

-بردیا نرو، تو رو جون هرکی دوست داری نرو.

جیغ می‌کشم و بردیا رو صدا می‌زنم.))

با ترس چشمام و باز می‌کنم و نفس نفس می‌زنم. توی ماشین بودم و بردیا با نگرانی اسمم رو تکرار

می‌کرد.

گوشه‌ی خیابون نگه داشته بود. دستی به گونه‌ی یخ زده‌ام می‌کشم، خیس خیس بود. هق می‌زنم و به بردیا چشم می‌دوزم. بردیا سرم رو در آغوش می‌گیره و نوازش می‌کنه.

-بارونی نبینمت نگین من.

-بردیا.

-جانانه دلم؟

-هیچ وقت تنهام نزار.

لبخند کمرنگی می‌زنه و میگه:

-مگه من می‌تونم.

-قول میدی؟!!

-آره عزیزم، قول میدم.

آروم کنار گوشم زمزمه میکنه:

-نریز این اشکارو؛ می‌دونم صدای من و بنیامین رو شنیدی.

سرم رو بالا می‌گیرم و می‌خوام حرفی بزنم که بردیا انگشتش رو روی بینیم می‌ذاره و با صدای آرومی میگه:

-هیس، همه چیز درست میشه. من هنوزم روی حرفم هستم که نمی‌خوام ناراحت بشی.

سکوت می‌کنم و توی فکر فرو میرم.

بعد از اون شب من و بردیا سرسنگین حرف می‌زدیم و چیزی که نگرانم می‌کرد خوابی بود که توی ماشین دیده بودم.

دو هفته‌ای به روال عادی می‌گذره و منم می‌رفتم مدرسه و بردیا هم می‌اومد دنبالم. با صدای زنگ

به خودم میام. از روی صندلی بلند میشم و با گرفتن کوله پشتیم به همراه شبنم میریم بیرون.

ازش خداحافظی می‌کنم و سوار ماشین میشم. لبخندی می‌زنم و میگم:

-سلام.

با دیدن چهره‌ی درهم بردیا متعجب میشم. سرش رو تکون میده و راه می‌افته. توی صورتش دنبال

جواب سوالم می‌گشتم ولی هیچی دستگیرم نشد.

-بردیا، خوبی؟

حرفی نمی‌زنه و باعث میشه بیشتر نگران بشم. به سمت خونه‌ی آقا جابر میره که دیگه سوال

نمی‌کنم و منتظر می‌مونم تا برسیم.

ماشین رو نگه می‌داره و به سرعت پیاده میشه. منم که حس می‌کنم عصبانیتش بخاطر بنیامین

باشه سریع پیاده میشم و مثل خنگ‌ها کوله پشتیم رو هم ب*غل می‌گیرم. پشت سرش راه می‌فتم و میگم:

- بردیا میشه حرف بزنی؟ دارم نگران میشم.

صداش رو می‌شنوم که زیر لب با خشم میگم:

- می‌کشمت بنیامین.

رعب و وحشت به تمام وجودم سرازیر میشه. تا به حال آن قدر عصبی ندیده بودمش. در رو که باز

می‌کنه با دیدن بنیامین که سر پا و ایستاده به سمتش میره و بدون هیچ مکثی یه سیلی

می‌خوابونه زیر گوشش. جیغی می‌کشم و بین بردیا و بنیامین می‌ایستم.

آقا جابر سریع جلوی بردیا رو می‌گیره و میگه:

- بردیا چت شده؟

با چهره‌ی برزخی به بنیامین خیره شده بود. سرش داد می‌زنه:

- بنیامین من تو رو می‌کشمت، به روح آقا بزرگ می‌کشمت.

مهسا با چشم‌های وحشت زده به بردیا چشم می‌دوزه. زهرا خانم میره به سمت بردیا و میگه:

- چی شده مادر جان؟ دارم می‌میرم.

بنیامین لگدی به میز جلوش می‌زنه و تقریباً داد می‌زنه:

- بیا بکش، مرد نیستی منو نکشی؛ من رو خلاص کن از این زندگی لعنتی.

بردیا با حرف بنیامین عصبی‌تر میشه و به سمتش حمله‌ور میشه. از یقه‌اش می‌گیره و به سمت در

می‌کشه.

- حالیت می‌کنم بنیامین.

با ترس به سمت بردیا قدم برمی‌دارم.

- بردیا تو رو خدا وایسا.

- تو دخالت نکن نگین.

دستام رو جلوش باز می‌کنم و می‌گم:

- نمی‌ذارم بری، معلوم هست چیکار می‌کنی؟!

- نگین برو اونور.

بغض به گلوم چنگ می‌زنه.

- دیوونه شدی؟

سرم داد می‌زنه:

-آره، دیوونه شدم. باعث بانیش بنیامین.

-چرا؟ چون گفته من رو دوست داره؟!

بردیا بدجور به چشمام خیره میشه و با عصبانیت می گه:

-مهسا بیا نگین رو ببر.

اشکی گونم رو لمس می کنه و میگم:

-من از جام تکون نمی خورم.

بردیا فریاد میزنه:

-مهسا مگه با تو نیستم؟

مهسا با ترس خودش رو به سمتم می کشه؛ ولی من فقط به بردیا خیره شده بودم. از فشاری که

بههم وارد میشه سرگیجه می گیرم و از حال میروم. بردیا یقه‌ی بنیامین رو ول می کنه و با ترس به

سمتم میاد، دیگه چیزی نمی فهمم.

با صدای بردیا به هوش میام. به آقا جابر و زهرا خانم میگه:

-بنیامین احمق رفته با یه عده قاچاقچی رو هم ریخته، بعد که از کارش پشیمون میشه اون

عوضی‌ها با نگین تهدیدش می کنن. پسرهای نفهم نمی دونه چه غلطی کنه. به خونش تشنه‌ام

بخدا.

زهرا خانم ناله می کنه که آروم چشم‌هام رو باز می کنم. مهسا متوجه من میشه و با گریه به سمتم

میاد.

-نگین خوبی عزیزم؟

بقیه سریع دورم جمع میشن. توی نگاه بردیا غمی بود که وجودم رو به آتش می کشید و من

نمی تونستم کاری کنم.

فردای اون روز که به مدرسه میروم حواسم پرت بود و چیزی از درس رو نمی فهمیدم. چندباری

معلم بهم تذکر داد و هر بار عذرخواهی می کردم.

شبم از بازوم تکونم میده و میگه:

-نگین، کجایی تو دختر؟ خوبی؟

به خودم میام و میگم:

-آره.

-مطمئنی؟

سرم رو تکون میدم و لبم رو کج می کنم.

-هی، بگی نگی.

-زنگ خورده ها، پاشو بریم.

-باشه.

کوله پشتیم رو می گیرم و تا جلوی در با شبنم می ریم.

-میگم نگین.

به شبنم نگاه می کنم و میگم:

-هوم؟

-آقاتون نیومده ها.

با شیطنت نگاهم می کنه که آروم به بازوش می زنم و میگم:

-مسخره.

می زنه زیر خنده و میگه:

-شوخی کردم بابا، من دیگه برم.

-باشه خداحافظ.

-می خوامی داداشم برسونت؟

-نه بابا بردیا میاد.

-پس خداحافظ جیگر.

دستم رو براش تگون میدم و منتظر بردیا می مونم. نزدیک به یک ساعت همون جا چشم می چرخونم تا ماشین بردیا رو ببینم؛ ولی نبود! دیگه کم کم داشتم نگران می شدم. یه ماشین جلوی پام ترمز می زنه و شیشه کمک راننده رو پایین میده و میگه:

-سلام خانمی، سوار میشی؟

اخم می کنم و اونورتر میرم که دوبار جلوم سبز میشه و با لبخندی میگه:

-بیا دیگه ناز نکن.

ترس افتاده بود به جونم، شروع می کنم به راه رفتن تا حداقل دست از سرم برداره. ای کاش بردیا اینجا بود.

احساس کردم از ماشین پیاده شد. صدای قدم هاش رو می شنوم، از پشت من رو می کشه توی کوچه فرعی. تا اومدم جیغ بزدم یک دستمال مرطوب جلوی دهنم نگه می داره. کنار گوشم زمزمه میکنه:

-هییس، چیزی نیست.

آن قدر تقلا می‌کنم که نایی برام نمی‌مونه و چشمام بسته میشه.
 با احساس سردرد به هوش میام، خیلی حالم بد بود. با دیدن بردیا اشک دور چشمام حلقه
 می‌بنده. دو نفر دستاش رو گرفته بودند و بردیا با عصبانیت سعی داشت از زیر دستشون فرار کنه.
 -ولم کنین عوضی‌ها.
 یکی شون با مشت می‌کوبه تو شکم بردیا که تو خودش جمع میشه. جیغی می‌کشم و می‌خوام به
 سمتش برم که یکی جلوم رو می‌گیره.
 -کجا خوشگله؟! -

مچ دستم رو محکم گرفته بود. با نفرت سرم و می‌چرخونم و با صدا بلندی میگم:
 -ولم کن.
 من رو به سمت خودش می‌کشه و میگه:
 -عجله نکن کوچولو.
 بردیا با عصبانیت داد می‌زنه:
 -سینا دستت بهش بخوره می‌کشمت.
 سینا به یکی از اون مردها اشاره می‌کنه که دوبار بردیا رو می‌زنه. اشکی روی گونم می‌شینه
 و با مشت می‌کوبم به سینه‌ی سینا.
 -لعنتی چیکارش داری؟ دست از سرش بردار.
 سینا عصبی میشه و مچ دستم رو فشار میده. جیغ می‌کشم که خون به صورت بردیا هجوم
 میاره. هر جور شده خودش رو از دست اونا خلاص می‌کنه و به سمت سینا حمله‌ور میشه و
 با سر میره تو صورتش. سینا با دست جلوی صورتش رو می‌گیره و داد می‌زنه:
 -این آشغال رو بگیرید.
 سریع میان جلو و بردیا رو اسیر می‌کنند. می‌خواستم فرار کنم که سینا تو یه حرکت بلند
 میشه و جلوم رو می‌گیره.
 -به همین راحتی نمی‌تونن از دستم در بری. تقاص بنیامین رو شما میدین.
 رو به بردیا نیشخندی می‌زنه و میگه:
 -بعدشم آقا بردیا، بیخود خودت رو خسته نکن. با خودت فکر نکردی وقتی نگین میشه
 مال من شاید...
 -خفه شو سینا.

سینا بلند می‌خنده و بردیا با خشم نگاهش می‌کنه و میگه:
 -خونت رو می‌ریزم مرتیکه.
 اسلحه رو که توی دست سینا می‌بینم چشمام از ترس درشت میشه.
 -شانس بیاری من این کار رو نکنم.
 اشکام راه خودشون رو پیدا می‌کنن و دست سینا رو می‌گیرم.
 -خواهش می‌کنم ولش کن.
 سینا فوراً ازم می‌پرسه:
 -اگه ولش کنم باهام می‌ای؟
 با حرفش لال میشم. بردیا با ترس به من خیره میشه، چشمام رو می‌بندم که اشکام سرازیر
 میشن. بردیا از لای دندوناش غرید:
 -نگین از دهننت چیز که نباید نشنوم وگرنه وای به حالت.
 از پشت پرده‌ی اشک بهش خیره میشم و میگم:
 -بردیا من...
 سرم داد می‌زنه:
 -گفتم هیچی نگو.
 به سینا نگاه می‌کنه و با نیش خندی میگه:
 -خودم به حسابش میرسم.
 سینا دندون قروچه‌ای می‌کنه و اسلحه رو طرف بردیا می‌گیره.
 -دیگه داری صبرم و لبریز می‌کنی بردیا.
 با ترس میگم:
 -قبوله، میام.
 بردیا همون‌طور که سعی می‌کرد از زیر دست اون دو نفر فرار کنه رو به من میگه:
 -نگین مگه این که از روی جنازه‌ی من رد شی بزارم باهش بری.
 با دیدن چهره‌ی مظلوم بردیا اشک می‌ریزم. زیر لب میگم:
 -خیلی دوست دارم بردیا.
 سینا دستم رو می‌کشه و داشت من رو می‌برد که بردیا با صدای بلند میگه:

-اگه جربزه‌اش رو داری بیا من رو بکش، مثل سگ می‌ترسی.
 سینا مکث می‌کنه و با عصبانیت چشماش رو روی هم فشار میده.
 -ببند دهنتم رو بردیا.
 با تعجب به بردیا نگاه می‌کنم. نیش خندی می‌زنه و میگه:
 -نه، بزار بگم چه بزدلی هستی.
 با این حرفش، سینا برمی‌گرده و اسلحه رو طرف بردیا می‌گیره.
 -می‌خوای نشونت بدم کی بزدله؟ نزار یه گلوله حرومت کنم.
 بردیا به سینا خیره میشه.
 -نشون بده ببینم مرد عملی یا فقط حرف مفت میزنی.
 با گریه جیغ میزنم:
 -بردیا.
 بی‌توجه به من همونطور که به سینا خیره شده بود زیر لب میگه:
 -اگه فقط با اون اسلحه من رو نشونه بگیرم می‌تونم نگین رو با خودت ببرم؛ ولی تا وقتی من
 زنده‌ام این اجازه رو به هیچ‌کس نمیدم.
 -جداً؟ خب این کار راحت‌ترین کار دنیاست.
 آروم به سمت بردیا میره و روبه‌روش قرار می‌گیره و میگه:
 -ولی قبلش می‌خوام یکم زجرکش بشی.
 بردیا دوباره با سر میره تو صورتش.
 -آخ؛ لعنت بهت، بزنی‌دش.
 اون دو نفر به جون بردیا می‌افتند. دیگه طاقت نمیارم و دنبال یه چیزی می‌گردم. با دیدن میله
 خم میشم تا بگیرمش که سینا به سمت میاد و مچ دستم رو می‌گیره.
 -می‌خواستی چیکار کنی؟!
 با عصبانیت دستش رو گاز می‌گیرم که یکی می‌خوابونه زیر گوشم. جیغ بلندی می‌کشم و روی
 زمین پرت میشم. بردیا از درد روی زمین افتاده بود. توی خودش جمع میشه و رو به سینا میگه:
 -یادت باشه اون سیلی رو به خودت زدی نامرد.

سینا که از حرف‌های بردیا عصبانی تر میشه دستم رو میکشه و بلندم می‌کنه.

-پاشو ببین چجوری زیر پاهام می‌میره.

دوباره صورتم خیس اشک میشه. بردیا با دیدن اشک‌های من به زور از روی زمین بلند میشه. سینا

اسلحه رو به سمت بردیا می‌گیره که با گریه جیغ می‌زنم:

-بردیا.

سینا موهام رو می‌کشه و سرم داد می‌زنه:

-خفه شو.

دیگه رمقی برام نمونه بود. از پشت پرده‌ی اشک به بردیا خیره میشم و میگم:

-بردیا من دوست دارم، تو رو خدا تنهام نزار. تو قول دادی بهم.

چشم‌های بردیا از اشک قرمز میشن و سیب گلوش بالا و پایین میشه.

-نمی‌خوام بری؛ تو قول دادی تنهام نمی‌ذاری.

سینا ماشه رو می‌کشه که جیغ می‌زنم:

-نه بردیا.

با صدای شلیک اشکام بارها و بارها می‌بارند و چشمام بسته میشه.

چه شد که عاشقت شدم؟

چه شد که دیوانه‌ات شدم؟

چه شد که خواب و خیالم شدی؟

چه شد که جان و جهانم شدی؟

من گفته بودم که بی‌تو می‌میرم،

اما رفتی!

چه شد که رفتی؟

چه شد تنهایم گذاشتی؟

بالای قبر می‌ایستم و با چشم‌هایی پر از اشک به نامش خیره میشم. فاتحه‌ای می‌فرستم و اشک‌هام

رو کنار می‌زنم. بردیا گوشه‌ی قبر زانو می‌زنه و با مشت به سنگ قبر می‌کوبه.

-آخه چرا؟ چرا تو لعنتی؟!

با حرف بردیا بغض می‌کنم. دستم رو روی کمرش می‌ذارم و نوازشش می‌کنم.

-آروم باش بردیا.

بردیا سرش رو کمی بالا می‌گیره و به من چشم می‌دوزه. وقتی که سینا به سمت بردیا شلیک کرد و از هوش رفتم، بنیامین از راه میرسه و به سرعت جلوی بردیا میره که...
بعد از اون پلیس سینا و دار و دسته‌اش رو دستگیر می‌کنند.
بردیا بغلم می‌کنه و صدای گریه‌اش جیگرم رو می‌سوزونه.

بعد از گذشت یک ماهی بردیا بهتر میشه؛ اما هر بار که می‌بینمش پشت لبخند محوش غم بزرگی فریاد میزنه که سعی می‌کرد پنهانش کنه.

توی این روزها چیزی که من رو به شک می‌انداخت، حالت‌های عجیب و غریب خودم بود. وقتی به همراه مهسا به درمانگاهی میریم متوجه میشم حامله‌ام. ناخودآگاه میزنم زیر گریه و مهسا هم جیغ بنفشی می‌کشه. ولی با دیدن اشک‌هام کپ می‌کنه.

ازش می‌خوام که فعلاً چیزی راجب به این موضوع به بردیا نگه. مهسا متعجب میشه؛ اما ازش قول می‌گیرم. بعضی اوقات سوتی می‌داد و بردیا با شک نگاهمون می‌کرد. حس می‌کردم توی وضعیتی نبود که این خبر رو بشنوه. یک بار که می‌خواستم گلدون رو از روی زمین بردارم، مهسا به سمتم میاد و میگه:

-ا، نگین تو مراقب بچه باش.

بردیا چشم‌اش رو تنگ می‌کنه و میگه:

-بچه؟

با اضطراب میگم:

-نه؛ یعنی داره شوخی می‌کنه.

چشمکی به مهسا میزنم.

-مگه نه مهسا؟

-چی؟

و با گیجی به من زل می‌زنه. پوفی می‌کنم و میگم:

-مگه شوخی نکردی باهام؟!

مهسا هم نه گذاشت نه برداشت آب پاکی رو ریخت رو دست بردیا.
-نه من شوخی نکردم داداش، نگین حامله‌اس.
سریع فرار می‌کنه. منم اومدم فرار کنم که بردیا دستم رو می‌کشه و چشم تو چشم هم
میشیم. با تعجب می‌پرسه:
-حرف مهسا راسته؟
چشمش برق می‌زد و منتظر نگاهم می‌کرد. چشمم رو ازش می‌دزدم که با چونه سرم رو
بالا می‌گیره و میگه:
-من رو نگاه کن کوچولو.
-بردیا کار دارم.
-منم با تو خیلی کار دارم. می‌خوام بدونم بابا شدم یا نه؟
-اگه بگم آره؛ خوشحالت می‌کنه؟ آخه...
نمی‌ذاره ادامه بدم و روی چشم‌هام رو می‌بو*سه. به چشمم خیره میشه و میگه:
-این بهترین خبری بود که بهم دادی نگینم.
-خجالت می‌کشم که می‌خنده.
-تو زندگی‌می، نگین قلب بردیایی.
روی پاشنه پا بلند میشم و گونش رو می‌بوسم و سریع در میرم.

وقتی می‌فهمیم یه آقا پسر خشگلی تو راهه مهسا با لبخند ازم می‌پرسه:
-حالا اسم گل پسر رو چی می‌ذارید؟
لبخند آرومی می‌زنم و میگم:
-بنیامین.

نویسنده: نگین بای

پایان

۱/۹/۹۹

کافه نویسندگان انتشارات دیجیتال کتاب متنی و صوتی

اگر تصمیم دارید کتابتان را چاپ کنید یا به تازگی اثری را شروع کنید و آن را به چاپ برسانید، به مجموعه کافه نویسندگان بپیوندید

✓ نقد و نظارت و راهنمایی رایگان

کافه نویسندگان در راستای نگارش اثری مطلوب به شما یاری می دهد و از ابتدای نگارش یک اثر تا انتهای آن همراه شما خواهد بود. اثر شما در انجمن ما به طور رایگان نقد می شود و شما می توانید با کمک از نقد خود، اثرتان را ویرایش کنید و ایرادها را اصلاح کنید و به این صورت سطح اثرتان را بالا ببرید و شانس بیشتری برای چاپ داشته باشید.

✓ ویراستاری رایگان

اثر شما به صورت رایگان از نظر نگارشی ویرایش می شود و رعایت علائم نگارشی و نکات ویراستاری برای شما یک امتیاز مثبت محسوب می شود. ✓ برگزاری ورکشاپ و کارگاه های آموزشی آنلاین به صورت رایگان در انجمن نویسندگی کافه نویسندگان

شما می توانید به صورت کاملا رایگان در کارگاه های آموزشی با سرفصل های متنوع شرکت کنید و شرکت برای عموم آزاد است، شما می توانید حتی از شروع کنید و در انجمن کافه نویسندگان آموزش ببینید و اثرتان را به چاپ برسانید.

✓ مشاوره های رایگان

ما برای تمام مراحل از نگارش کتاب تا چاپ و تولید آن به صورت رایگان به شما مشاوره خواهیم داد. ما با مشاوره سعی خواهیم کرد بهترین نتیجه را از اثر خود بگیرید.

✓ در کافه نویسندگان هرگز دلسرد نخواهید شد!

اگر اثر شما جهت چاپ تایید نشود، کتاب شما به صورت رسمی در سایت اصلی به صورت دیجیتال منتشر خواهد شد. خبر خوب این است که می توانید نسخه ی فروشی با قیمت توافقی خودتان را هم در فروشگاه اینترنتی کافه نویسندگان انتشار دهید و به آسانی فروش اثر خود را کنترل کنید.

✓ نیازی به پرداخت هزینه ی بالای کاغذ ندارید.

با توجه به هزینه ی بالای کاغذ و چاپ، انتشار الکترونیک بهترین گزینه است اما ما در کنار انتشار الکترونیک، چاپ رایگان هم برای شما عزیزان خواهیم داشت.

فکر آن که خودتان برای چاپ کتاب خرج کنید را از سرتان بیرون کنید، چرا که انتشاراتی که به هزینه ی نویسنده اثری را چاپ می کنند منجر به فروش نرسیدن آثار و جمع آوری کتاب ها در انباری و ضرر و زیان می شود، ما با مشاوره و راهنمایی سعی می کنیم همه چیز به نفع شما تمام شود و در کافه نویسندگان ریسکی نخواهید کرد.

✓ اعتماد و اطمینان

اثر شما در انجمن ما محفوظ می باشد و اگر اثری را به ما می سپارید دست ما امانت است، انجمن کافه نویسندگان به تمامی حقوق نویسنده احترام می گذارد و آنان را رعایت می کند. توجه داشته باشید که سودجویان از آثار شما سو استفاده نکنند که سارقان ادبی نیز کم نیستند اما خوشبختانه در کافه نویسندگان می توانید اثرتان را با خیال راحت به دست ما بسپارید تا با اسم خودتان چاپ یا منتشر شود.

✓ مجوز رسمی از فرهنگ وزارت ارشاد اسلامی

تمامی فعالیت های مجموعه کافه نویسندگان به صورت قانونی و زیر نظر وزارت ارشاد اسلامی صورت می گیرد.

✓ می توانید استعلام بگیرید!

در صفحه ی اصلی سایت و فروشگاه، قسمت پایین صفحه می توانید با کلیک بر روی نماد ها، استعلام معتبر بودن مجوز هارا مشاهده کنید.

✓قرار داد با بهترین ناشران

ما با بهترین ناشران و معتبر ترین های کشور جهت چاپ رایگان آثار شما قرار داد بسته ایم. ما آثارتان را جهت چاپ برای انتشاراتی ها ارسال می کنیم و در راستای بهترین نتیجه و به ثمر رساندن تلاش هایتان همراه شما خواهیم بود.

✓ما با توجه به نوع اثر و ژانر و محتوا، طبق شناخت انتشاراتی را جهت چاپ انتخاب می کنیم که با توجه به موارد ذکر شده شانس بیشتری داشته باشید، برای مثال یک انتشارات بیشتر رمان های اجتماعی چاپ می کند، اگر اثر شما اجتماعی بود اثرتان را به آن انتشارات ارسال می کنیم.

✓نویسندگی و چاپ در تمام زمینه ها


فعالیت انجمن نویسندگی ما محدود به رمان دلنوشته و شعر نیست بلکه کتاب های علمی ادبی، دینی، روانشناسی، داستانی، خودیاری، سفرنامه، خاطره نویسی، زندگینامه، داستان های کودکان و... تمامی زمینه های نویسندگی و کتاب فعالیت دارد.

"کافه نویسندگان بهترین گزینه برای به ثمر رساندن تلاش هایتان"

کافه نویسندگان به طور قانونی آثار نویسندگان را انتشار می دهد.
در صورت تمایل به انتشار هر گونه اثر در مجموعه کافه نویسندگان به صورت
متنی یا صوتی، با ما در ارتباط باشید.
شما می توانید اثر خود را به ایمیل پشتیبان ارسال کنید تا پس از بررسی های
لازم منتشر شود.

انجمن : <https://forum.cafewriters.xyz/> 

وبسایت : <https://cafewriters.xyz/> 

اینستاگرام : [cafewriters.xyz](https://www.instagram.com/cafewriters.xyz) 

تلگرام : [cafewriters.xyz](https://www.telegram.com/cafewriters.xyz) 

ایمیل پشتیبانی : poyamonirifard@gmail.com 

پایان

